

فرهنگ لغت انتقادی-تاریخی مارکسیسم

مارکسیست بودن

نوشته‌ی ولفگانگ فریتز هاوگ

ترجمه‌ی امانوئل شکریان

در «مارکسیست‌بودن»، سوژه‌های فعال در مرکز توجه قرار می‌گیرند. در نتیجه، امر سیاسی در امر فردی نمایان می‌شود. در مارکسیست‌بودن نه شروط حداقلی، که مردم مارکسیست هستند. بعد اخلاقی کنش آنها و بردباری و سازش آنها در میدان دید قرار می‌گیرند. عینیت‌گرایی خود را مقید به شروط آنها می‌یابد. برای به دست دادن تصویری از موقعیت تاریخی و بستگی‌های نسلی، مارکسیست‌های استنادشده در این مقاله که در ۱۳۰ سال پس از وفات مارکس به بلوغ می‌رسند به ترتیب سال ولادتشان معرفی می‌شوند. شیوه‌ای که آنها از طریق آن ویژگی‌های اشکال خاص وجود را بیان کردند امر مادی است. همان چیزی که در خصوص نحوه پرداختن ولفگانگ هایس^۱ (زاده ۱۹۲۵) به ایده‌های گردآوری‌شده در کتابخانه‌اش گفته شده است را می‌توان در این باره عنوان کرد: اینکه او از طریق آنها «توانست، حداقل به عنوان تفکر بیگانه، حتی آن دسته از ایده‌هایی که آشکارا قابل افاده نیستند، که شاید حتی نتوان با کلمات خود تصور کرد، را به حال منتقل کند» (رشکی^۲ ۱۹۹۹، ۱۶). دقیقاً به همین دلیل، و به امید حقیقت‌های آزاددهنده، به حرف «خائن» نیز با دقت گوش فرا داده می‌شود.

افراد بسیاری خود را مارکسیست پنداشته‌اند. در اوج نزاع‌های انقلابی سده بیستم نیز میلیون‌ها نفر همچنان خود را پیرو مارکس می‌دانستند. بسته به گروه‌ها و دسته‌های تاریخی، جریان‌های تازه‌ای در نسل‌ها و مناطق جدیدی

1 Wolfgang Heise
 2 Reschke

از جهان در حال شکل‌گیری هستند. دلایل خوبی برای این پدیده وجود دارد، «لیکن اینها دلایلی راهبردی هستند تا وادارنده؛ به تعبیر نورمان گراس^۳ (زاده ۱۹۴۳)، و دخیل در اینجا، «یک انتخاب وجودی است که فرد انجام می‌دهد» (۵، ۲۰۱۱). با این وجود، و برخلاف پرسش یک سوسیالیست‌بودن یا کمونیست‌بودن، به ندرت و معمولاً تنها بر حسب اتفاق است که در باب مارکسیست بودن، نیروهای محرک و عمل‌های آن، تناقض‌ها و بحران‌های آن، زایایی آن و اشکال متعدد آن، تأملی نظری صورت گرفته است.

مادامی که «سوسیالیسم دولتی» بر ادعای خود به بازنمایی یگانه مارکسیسم اصرار می‌ورزید، که اسم آن با مارکسیسم-لنینیسم عوض شده بود، شکاف فزاینده خود میان ادعا و واقعیت به عنوان ضدیت بیرونی میان «ایده‌آل-سوسیالیست» دنیای ناهمگون مارکسیست‌بودن نابسامان و «سوسیالیسم واقعاً موجود» یا به بیان دقیق‌تر، آنچنان که یوهانس آگنولی^۴ (۱۹۲۵ ب) مشتاق به سخره گرفتن بود، «کشورهای سوسیالیست صوری» (در ماندل^۵/آگنولی ۱۹۸۰، ۱۷) را بازآفرینی کرد. فروپاشی این کشورهای اروپایی و تلفیق جمهوری‌های مردمی غیراروپایی تحت سیطره کمونیسم حزبی در بازار دنیای سرمایه‌داری، مبنای این ضدیت را برجید. از زیر سایه حزب کمونیست و ادعای آن – که همچنان در سال ۲۰۱۰ هانس هینز هولز^۶ (زاده ۱۹۲۷) آن را تصدیق می‌کند – مبنی بر اینکه «یگانه [...] جایگاه حقیقت تاریخی» است، مارکسیست‌بودن مجدداً به عنوان یک شکل تاریخی از هویت به دلیل شایستگی‌های خودش پدیدار می‌شود. چه سازمان‌یافته و چه نابسامان، مارکسیست‌بودن عمل‌های روشنفکرانه تحلیل، بحث و ارتباط در یک مشارکت اجتماعی چندوجهی را عرضه می‌کند.

«وضعیت پساکمونیست» (هاگ ۱۹۹۳)، که در آن مارکسیست‌بودن مجبور است از این به بعد به خود شکل دهد، توسط آزادی‌نویس‌های سرمایه از غل و زنجیر سازش‌یافتگی‌های اجتماعی کسب‌شده در شرایط رقابت درون‌سیستمی، و توسط تخریب سپرهای محافظ ملت-دولت‌ها در مقابل بازار جهانی در چهارچوب گذار تسریع‌شده به سرمایه‌داری فراملی پیشرفته تعیین می‌شود. بحران‌های جهانی، همراه با سناریوهای جدید جنگ، آن را در بلاتکلیفی و انتظار نگه می‌دارد. این وضعیت همچنین توسط این واقعیت که سرمایه، همان‌گونه که گئورگ فولبرس^۷ (زاده ۱۹۳۹) عنوان داشته است، «دائماً در حال متحول کردن جامعه است» تعیین می‌شود: از طریق نوآوری فناوریانه و بسیج اجماع، که در آن توده‌ها، از رهگذر تمایلات خود، به توسعه هرچه بیشتر سرمایه‌داری کمک می‌کنند، فرایندی که می‌توان آن را به عنوان یک «انقلاب منفعل» توصیف کرد: «طبقات پایین‌تر هژمونی سرمایه را می‌پذیرند و خود به واسطه بسیج خودشان آن را تثبیت می‌کنند» (۲۰۱۳).

³ Norman Geras

⁴ Johannes Agnoli

⁵ Mandel

⁶ Hans Heinz Holz

⁷ Georg Fülberth

در این وضعیت، فولبرس مارکسیسم را، با مفاد محوری ماده‌گرایی تاریخی آن و نقد اقتصاد سیاسی، در معرض خطر «آکادمیک» شدن می‌بیند، «البته اگر کاملاً ناپدید نشود» (همان). با وجود این، بعد نظری و علمی مارکسیست‌بودن به دانشگاهیان یا اسباب‌های دانشگاهی محدود نمی‌شود. همراه با ادعای مورد تأیید لوئی آلتوسر^۸ (۱۹۱۸ ب) که «یک مارکسیست نمی‌تواند، در آنچه که می‌نویسد یا آنچه که انجام می‌دهد، بدون حل‌جی کردن مبارزه، بجنگد» (آیا آسان است؟^۹ ۱۹۷۵)، مارکسیست‌بودن، از همان اوان پیدایش، متضمن یک جهش در چشم‌انداز ماده‌گرایی تاریخی در مسیر روابط اجتماعی بود. مفهوم «روشنفکر ارگانیک»^{۱۰} مطرح‌شده توسط آنتونیو گرامشی^{۱۱} (زاده ۱۸۹۱) – که آن را از محدودیت و حبس آکادمیک و نیز از مصادره آن به صورت ادبای «معلق» نجات داد و در عوض آن را از عمل سوسیالیستی‌سازی گرفت – برای بیان کردن این بعد از مارکسیست‌بودن کاملاً مناسب است.

در عین حال، مارکسیست‌بودن در قالبی سیاسی-اخلاقی پدیدار می‌گردد، چرا که افراد را در مواجهه با مسئولیت در قبال جهان اجتماعی و روابط آن با طبیعت قرار می‌دهد. جهت‌گیری کنش به سمت ضرورت بی‌قید و شرط براندختن تمام روابطی که در آنها انسان یک موجود حقیر، برده و نکوهیدنی است (کلیات مارکس/انگلز^{۱۲} ۳/۱۸۲) به سمت چالش «به ارث گذاشتن [کره زمین] به نسل‌های بعد با وضعی بهتر» (فصل ۳ – کلیات مارکس/انگلز ۳۷/۷۶۳) بهای خود را دارد. فرانز مهرینگ^{۱۳} (زاده ۱۸۴۶) از نخستین افرادی بود که علناً اعلام داشت «اقرار به ماده‌گرایی تاریخی مستلزم یک ایده‌آلیسم اخلاقی متعالی است، چرا که همواره فقر، شکنجه و افترا را به همراه دارد، در حالی که هر شغل‌پرستی ایده‌آلیسم تاریخی را آرمان خود می‌سازد، چرا که غنی‌ترین خواسته‌ها و آرزوها از مادیات، شادی و مشاغل تشریفاتی را در اختیار او می‌گذارد» (۱۸۹۳، ۴۴۲). برتولت برشت^{۱۴} (زاده ۱۸۹۸) اعلام کرد که افراد به دلایل اخلاقی به مارکسیست‌بودن وفادار می‌مانند، و نه برای اینکه فداکار باشند، چرا که مارکسیست‌بودن چیزی قاطع را وارد زندگی ما می‌کند. «کسی که نتواند در مقابل یک بی‌عدالتی که به او شده است خشمگین شود، قادر به مبارزه نخواهد بود. هرکس که نتواند در مقابل بی‌عدالتی که به دیگران شده است خشمگین شود، قادر نخواهد بود برای نظم بزرگ^{۱۵} مبارزه کند» (برشت، متی^{۱۶} ۱۶۵).

⁸ Louis Althusser

⁹ Is It Simple?

¹⁰ organic intellectual

¹¹ Antonio Gramsci

¹² MECW (Marx/Engels Collected Works)

¹³ Franz Mehring

¹⁴ Bertolt Brecht

¹⁵ Great Order

¹⁶ MeTi (The Book of Changes: کتاب تغییرات)

لوسیو لومباردو رادیس^{۱۷} (زاده ۱۹۱۶) توصیه می‌کند که پاسخ دادن به پرسش چرا مارکسیست‌بودن، کافی نیست. بلکه لازم است در جهت تبیین چگونگی یک مارکسیست‌بودن نیز تلاش شود؛ او عنوان می‌دارد که با انجام این کار «مشخص می‌شود که پرسش 'مارکسیسم' به معنای دقیق کلمه بدون ایجاد تمایزها دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد» (۱۹۷۸، ۲۱۹ صفحه بعد). با وجود این، نه تفاوت‌ها در مسیر، که تقابل میان دو شکل مارکسیست‌بودن است که در معرض خطر است، خاصه «مرز تعیین‌کننده و روش‌شناسانه میان مارکسیسم انقلابی محافظه‌کار و ترقی‌خواه»، که آزادانه از توسل‌های «کنش ابدی» کوتاه اقتباس شده است: «با هدف تجدید آفرینش و به موقع خنثی شدن دقت و نظم تجدید شده‌اش، کنش ابدی با دقت و وضوح علم شد». با وجود این، این چالش برای خلق دوباره، برای آشکار کردن مارکسیسم تهنشست‌شده، برای کمک کردن به وارد شدن آن به یک واقعیت تغییر یافته، به طور اجتناب‌ناپذیری منجر تعارضاتی با نه تنها محافظه‌کاران، که به دنبال مصونیت در تاجر هستند، بلکه همچنین با آنهایی که علناً به دنبال مسیرهایی جدید هستند می‌شود. لذا ضروری است که تعارضات زنده و زیسته به عبارت دیگر، دیالکتیک^{۱۸} مارکسیسم (لوفور^{۱۹} ۱۹۵۹، ۶۸۳)، و نیز تعارضات درون‌مارکسیستی، و نه فقط تعارضات مارکسیسم در محیط بورژوا-سرمایه‌داری، را مد نظر قرار داد.

۱. نسب مارکسیسم به ضدمارکسیسم می‌رسد. مخالفان مارکس در چپ بودند که به پیروان آن عنوان «مارکسیست‌ها»^{۱۹} را اطلاق کردند تا آنها را مجزا کنند. طبق گفته انگلس، ژول گسند^{۲۰} (زاده ۱۸۴۵) «در مسائل نظریه [...] به مراتب قابل‌فهم‌ترین متفکر در میان پارسی‌ها، و کسی که ابداً با خواستگاه‌های آلمانی سوسیالیسم عصر حاضر مخالفت نکرد»، با تهمت «سخنگوی مارکس» مواجه شد (به برنشتاین، ۱۵ اکتبر ۱۸۸۱، ۴۶/۱۴۷). پس از انتشار ترجمه فرانسوی سرمایه^{۲۱} ۱ (۷۵-۱۸۷۲)، آنهایی که در فرانسه بدنام شدند شروع به تغییر کاربرد این لقب کردند. انگلس فاصله گرفتن مارکس از آن را تصدیق می‌کند. انگلس در روزهای ۲ و ۳ نوامبر ۱۸۸۲ به «تأکید مجدد» ادوارد برنشتاین^{۲۲} (زاده ۱۸۵۰) مبنی بر اینکه «در فرانسه 'مارکسیسم' از نبود اعتبار و احترام محسوسی رنج می‌برد»، پاسخ می‌دهد که «آنچه که اکنون در فرانسه به عنوان 'مارکسیسم' شناخته می‌شود در واقع یک محصول کاملاً خاص و عجیب است – تا جایی که مارکس یک بار به لافارگ^{۲۳} گفت که 'آنچه که مسلم است این است که من یک مارکسیست نیستم'». (۴۶/۳۵۶). در همان سال – حیات او شش ماه بعد به پایان رسید، و او در این اثنا به خاطر ترس از اخراج در صورت آگاه شدن پلیس سیاسی از حضور او، دوره درمان خود را در الجزایر (که تحت حاکمیت فرانسه بود) گذراند – مارکس از

¹⁷ Lucio Lombardo Radice

¹⁸ Lefebvre

¹⁹ Marxiste معادل فرانسوی مارکسیست

²⁰ Jules Guesde

²¹ Eduard Bernstein

²² Lafargue

«مارکسیست‌ها» و «ضدمارکسیست‌ها» گفت که، در همایش‌های سوسیالیستی مربوط به خود در روان^{۲۳} و سن‌اتین^{۲۴}، خود را به آب و آتش زدند تا حضور من در فرانسه را خراب کنند» (به انگلس، ۳۰ سپتامبر ۱۸۸۲، ۴۶/۳۳۹). اما در عین حال به نظر می‌رسد که او به تدریج از استفاده دوستان خود از اصطلاح «مارکسیست‌ها» خوشش آمده است، به سبب این واقعیت که «کنایه» خصمانه «مارکس یک آلمانی» است، به بیان دیگر «پاریسی»، و در نتیجه «مارکسیست‌های» فرانسوی نیز خائن هستند» دیگر نمی‌تواند بر کسی تأثیر بگذارد، یا حتی کسی جرأت ابزار آن داشته باشد، حتی برای لحظه‌ای. این یک فرایند است.» (همان).

گواه وجود گرایش‌های «ضدمارکسیستی» در میان سوسیالیست‌های آلمانی، نامه کارل کائوتسکی^{۲۵} به تاریخ ۱۶ ژوئیه ۱۸۸۴ به انگلس یک سال پس از وفات مارکس است، که در آن عنوان داشت که با نوشتن مقالات برای ژورنال «عصر جدید او» «برای خود اتهام 'مارکسیست یک‌جانبه و متعصب' را خریده است» (انگلس: مکاتبه، ۱۳۴).

پایه‌گذاری بین‌الملل دوم (۱۸۸۰)^{۲۶} موفقیت نهادهی مارکسیست‌بودن را با خود به همراه داشت، صرف نظر از سطح فردی عمق نظری یا سیاسی. انگلس با بازگشت به تعارض با «آنارشیزت‌ها» بر سر هژمونی در جنبش کارگری، برای دختر مارکس، لورا لافراگ^{۲۷} (زاده ۱۸۴۵)، می‌نویسد که «ما به جهان اثبات کرده‌ایم که تقریباً تمام سوسیالیست‌ها در اروپا 'مارکسیست' هستند (آنها از اینکه این عنوان را به ما اطلاق کرده‌اند خشمگین خواهند شد!)» (۱۱ ژوئن ۱۸۸۹، ۴۳/۳۳۸). به نظر می‌رسد زمانی که در سال ۱۸۹۶ در قضیه آنتونیو لابیرولا^{۲۸} (زاده ۱۸۴۳)، که اغلب «اولین مارکسیست ایتالیا» خطاب می‌شود، «کمونیست نقاد، به عبارت دقیق‌تر، جامعه‌شناس ماتریالیست اقتصادی، یا عنوانی که اغلب به او اطلاق می‌شود، یعنی مارکسیست» پدیدار می‌شود (مقالاتی در باب دریافت ماتریالیستی از تاریخ)^{۲۹} (لابیرولا) ما همچنان شاهد وجود تردیدهایی هستیم. معهدا در سال ۱۹۲۸، پس از انشعاب بزرگ در جنبش کارگری، اتو باور^{۳۰} (زاده ۱۸۸۱) عنوان داشت که «ایدئولوژی سوسیالیست: عملاً چیزی جز مارکسیسم وجود ندارد، و این امر اصلاً امکان‌پذیر نیست» (مبارزه طبقاتی و ایدئولوژی^{۳۱}، نسخه مجموعه آثار ۹، ۱۹۹).

²³ Roanne

²⁴ St-Étienne

²⁵ Karl Kautsky

²⁶ Second International: اتحاد سوسیالیست‌های جهان و اتحادیه احزاب سوسیال دموکرات جهان تا سال ۱۹۱۴ بود.

²⁷ Laura Lafargue

²⁸ Antonio Labriola

²⁹ Essays on the Materialist Conception of History

³⁰ Otto Bauer

³¹ Klassenkampf und Ideologie

«مارکسیست بودن» به زودی فرصت‌های شغلی جدیدی را در سازمان‌ها و مطبوعاتِ سریعاً رو به رشد سوسیال دموکراسی مارکسیست پدید آورد. انگلس در این فرایند به «ضعف نسبی – و این در حوزه نظریه نیز اعمال می‌شود – نسل جوان» اشاره کرد (به بیل^{۳۲}، ۱۵ نوامبر ۱۸۸۹، ۴۸/۴۰۴). او از ورود روشنفکران جوان دانشگاهی «برای به دست گرفتن پست‌های ویراستاری در روزنامه‌های جدیدی که در آن زمان به سرعت در حال افزایش بودند» برآشفته بود (۲۸ آگوست ۱۸۹۰، ۴۹/۲۱). او در نامه خود به پل لافارگ^{۳۳} نوشت که «این طبقه مرفه همگی به صورت تفننی به مارکسیسم می‌پردازند، گرچه از نوعی که شما ده سال قبل در فرانسه با آن آشنا بودید و مارکس درباره آن گفته است که 'آنچه که می‌دانم این است که من یک مارکسیست نیستم'. و او بدون شک چیزی را به این طبقه مرفه می‌گفت که هاینه^{۳۴} در مورد مقلدان خود گفت: 'من دندان ازدها کاشتم و تنها کک برداشت کردم' (همان ۲۲). این آشفتگی همچنان یک نسل بعد بازگو شده است، زمانی که رودلف هیلفردینگ^{۳۵} (زاده ۱۸۷۷) در نامه خود به کائوتسکی^{۳۶} اظهار داشت که به زودی «مارکسیست‌ها» و 'ضدمارکسیست‌ها' از نظر جهل خود به ایده‌ها و روش مارکس برابر و یکسان خواهند بود. جای تأسف است که ما پیش از این یک علامت تجاری را برای «مارکسیسم» ثبت نکردیم (پژوهشکده بین‌المللی تاریخ اجتماعی،^{۳۷} آمستردام، میراث کائوتسکی به نقل از کراتک^{۳۸} ۱۹۹۶، ۷۳، پانوش^{۳۹} ۵).

رزا لوکزامبورگ^{۳۹} (زاده ۱۸۷۱)، از نقطه‌نظری مخالف، از نفوذ فلج‌کننده‌ای که مارکس در خطر تحمیل آن بود به عنوان «یک تأثیر نسبتاً تحدیدی [...] بر بسط آزادانه نظریه در مورد بسیاری از شاگردان خود» یاد می‌کند (لوکزامبورگ، 'رکود و پیشرفت'،^{۴۰} ۱۴۳). این خطر و این نگرانی حکایت از مسئله‌ای می‌کنند که مارکسیست‌بودن را در توسعه تاریخی آن همراهی کرد. درست همان‌گونه که یک مسیحی‌بودن در الهیات مدرن اولیه به عنوان تأسی به مسیح^{۴۱} تصور می‌شود (توماس آکمپیس^{۴۲})، در سوسیال دموکراسی غالب، البته در ابتدا با بار منفی، مارکسیست‌بودن روشنفکرانه رو به رشد، تأسی به مارکس تلقی می‌شد، که در آن هنگام از دنیا رفته بود. نتیجه آن شد که مارکسیست‌بودن، از نقطه‌نظر مثبت، از یک طرف به معنای مُریدی شخصی مارکس، و از طرف دیگر تعهد جمعی به جنبش اجتماعی بود که خود را «مارکسیست» می‌دانست و بر این باور بود که «انجام یک عمل تاریخی تنها توسط «انسان جمعی»^{۴۳} امکان‌پذیر بود، و این دستیابی به یک وحدت

³² Bebel

³³ Paul Lafargue

³⁴ Heine

³⁵ Rudolf Hilferding

³⁶ Kautsky

³⁷ International Institute of Social History (IISG)

³⁸ Krätke

³⁹ Rosa Luxemburg

⁴⁰ Stagnation and Progress

⁴¹ imitatio Christi: imitation of Christ

⁴² Thomas à Kempis

⁴³ collective man

‘فرهنگی-اجتماعی’ را مسلم فرض می‌کند (گرامشی^{۴۴}، *گزیده‌ای از یادداشت‌های زندان*، دقت شود II ۱۰، بخش ۴۴، ۳۴۹). با در نظر گرفتن همه جوانب، یک شرط دوگانه صلاحیت نظری و مشارکت عملی مفروض دانسته می‌شود. در این است که چندگانگی مارکس مخفیانه خود را بازآفرینی می‌کند: در درون، چون این ادعا را تنها تا حدی می‌توان بازیافت؛ از طرف دیگر، در بیرون، چون تا آنجا که به آن مربوط می‌شود، ضدیتی‌ها همچنان مشخصه شیوه تفکر مارکس در تنش میان استنباط بیرونی و خودپنداری در یک محیط خشن و رقابتی هستند. و نظر به این‌که مارکسیسم، به عنوان یک جنبش تاریخی عینی، از پیوند میان جنبش کارگری و نظریه انتقادی سرمایه‌داری برخاست، توسط مارکس و انگلس شکل گرفت، و توسط مارکس با ستون سرمایه‌داران تقویت شد، بنابراین مارکسیست‌بودن مشروط به وابستگی دوگانه پر از تنش بود و همچنان هست، که لزوماً امری سازمانی نیست، حتی اگر مبتنی بر این بینش باشد که صرف تحلیل کردن نقادانه جهان کافی نیست و «مقصود تغییر دادن آن است» (نثرهای راجع به فویرباخ ۱۱، ۵/۵).

نظر. – باید خاطر نشان شود که در زبان آلمانی صفت «مارکسیست» («marxistisch») و اسم دال بر عامل «مارکسیست» («Marxist»), در مقایسه با زبان‌های مجاور، واژگانی مختلف هستند و اینکه مخصوصاً در انگلوساکسون میان Marxsche (وابسته به مارکس^{۴۵}، اشاره به گفته‌ها و ایده‌های نوشته‌شده یا اظهارشده توسط مارکس) و Marxistischen (اشاره به مارکسیستی که مشخصه ایده‌ها و افرادی به جز مارکس است) تمایزی گذاشته نمی‌شود. در خصوص دامنه گسترده‌ی عبارات «Marxista» (مارکسیست)، los marxistas (مارکسیست‌ها) و marxismo (مارکسیسم) در مناطق اسپانیایی زبان به مقاله‌ای با همین عنوان در وبسایت <http://www.filosofia.org/ave/002/b023.htm> مراجعه کنید.

۲. *انگیزه‌ها و مسیرهای تبدیل شدن به یک مارکسیست*. آنری لوفور^{۴۶} تأکید دارد که ابتدا لازم است عبارات «یک مارکسیست‌بودن و یک کمونیست‌بودن» را به خوبی فهمید. «مارکسیسم و کمونیسم به یک مفهوم هستی‌شناختی (بودن) تصور شده‌اند و نه شیوه‌ای که طبق آن مارکس، مارکسیسم را به عنوان تبدیل شدن و جنبش، مسلم می‌پنداشت» (۱۹۵۹، ۶۸۳ صفحه بعد). به تعبیر لوسین سو^{۴۷} (زاده ۱۹۲۶) «مسئله این نیست که شما یک مارکسیست هستید»، شما یک مارکسیست می‌شوید. و در عالم واقع هیچگاه به نقطه‌نهایی این شدن نمی‌رسید» (۲۰۱۴). چرا که مارکسیست‌بودن نه به معنی تکمیل کردن یک برنامه تجویز شده، بلکه به معنی ابداع دائمی یک موضع و یک عمل است. در اینجا یک شکل دائمی از بودن عرضه می‌شود. اما در مورد شدن آغازین چه؟

⁴⁴ Gramsci

⁴⁵ Marxian

⁴⁶ Henri Lefebvre

⁴⁷ Lucien Sève

۲.۱ مسیرهای مقاوم. – یکی از مدل‌ها استحاله سائول به پل است، از یک شکنجه‌گر به یک حامی پرشور. برای مثال، استحاله مرینگ^{۴۸} از یک منتقد گزنده به یکی از نظریه‌پردازان مارکسیسم در آغاز سده ۱۹. حتی در سال ۱۸۷۹ او «کلاهداری بین‌المللی» (نقل‌شده در هوله^{۴۹} ۱۹۵۶) سوسیال دموکراسی را به باد انتقاد گرفت و یک سناریوی کابوس‌وار را از «پیروزی کمونیست بین‌المللی مارکس [...] بر سنن سوسیالیست ملی‌مدار لاسال^{۵۰}» ترسیم کرد (۷۴ صفحه بعد). او در سال ۱۸۹۳ یک ضمیمه را بر کتاب *افسانه لسینگ*^{۵۱}، اولین معرفی موجز از ماتریالیسم تاریخی، نوشت و در سال ۱۹۰۲ اولین آثار گردآوری‌شده با عنوان *از شأن ادبی کارل مارکس، فردریش انگلسو فریدیناند لاسال*^{۵۲} را به رشته تحریر درآورد. این ویراست چهار جلدی «داری بیشترین اهمیت و تأثیر بود». در بحبوحه تعارضات ایدئولوژیکی و سیاسی داغ میان مارکسیست‌ها و تجدیدنظرطلبان، مرینگ نوشته‌های فراموش‌شده کلاسیک را مجدداً در اختیار کارگران آلمانی قرار داد و با انجام این کار به طرز سرنوشت‌سازی در عمق و تحکیم بخشیدن به مجموعه‌ای انقلابی از اندیشه مارکسیسم تحریف‌نشده و تضعیف‌نشده در حزب نقش داشت» (هوله ۱۹۵۶، ۲۹۷).

نامه‌ای از ورا زاسولیچ^{۵۳} (زاده ۱۸۴۹) درباره تجربه‌ای مشابه صحبت می‌کند که بر اثر آن یک منتقد اولیه ممکن است به یک مارکسیست بسیار انعطاف‌پذیر و استقلال‌اندیش تبدیل شود. «اکثر دوستان و رفقای ما و در واقع سرآمدان» مطالعه ادبیات مارکسی-سوسیالیستی را «به امید رد کردن استدلال‌های ما» در پیش گرفته‌اند «و در نهایت آنها را پذیرفته‌اند (به انگلس، آوریل ۱۸۹۰، III ۳۰/۲۲۶). این مدل در مورد تروتسکی^{۵۴} (زاده ۱۸۷۹) تکرار شده است. در زندگی من^{۵۵} او نقل می‌کند که چگونه به عنوان یک مرد جوان از مارکسیسم «بیزار بود» (۱۹۲۹/۲۰۰۷، ۹۹) و «مقاله‌ای جنجالی برای یک نشریه ادواری در اودسا»^{۵۶} نوشته است که در آن «با اولین ژورنال مارکسیستی مخالفت کرده است. مقاله بیشتر سرنوشته، نقل‌قول و عداوت بود تا محتوا» (۱۰۱) و در سلول زندان خود در اودسا «با اشتیاق دو جستار مشهور توسط آنتونیو لابیولیلا^{۵۷}، ایتالیایی هگلی-مارکسیستی کهنه‌کار را خواند که یک نسخه ترجمه‌شده آن به زبان فرانسه به زندان ورود کرده بود» (تروتسکی ۱۱۹ سازمان مارکسیست‌ها؛ ترجمه، تصحیح‌شده). با وجود این، تنها در تبعید (۱۹۰۰) بود که تروتسکی به یک مارکسیست تبدیل شد. «از سال ۱۸۹۶، زمانی که تلاش داشتم ایده‌های انقلابی را از خودم دور کنم، و یک سال پس از آن، زمانی که همین کار را در مورد دکترین‌های مارکسیستی انجام دادم، گرچه از قبل مشغول

⁴⁸ Mehring

⁴⁹ HÖHLE

⁵⁰ Lasalle

⁵¹ The Lessing Legend

⁵² us dem literarischen Nachlass von Karl Marx, Friedrich Engels und Ferdinand Lassalle

⁵³ Vera Zasulich

⁵⁴ Trotsky

⁵⁵ My Life

⁵⁶ Odessa: یکی از شهرهای بندری کشور اوکراین در کرانه دریای سیاه است.

⁵⁷ Antonio Labriola

فعالیت انقلابی بودم، من در دوردست‌ترین مکان بودم. در زمان تبعید، مارکسیسم بی‌شک به مبنای جهان‌بینی من و روش اندیشه من تبدیل شده بود» (۱۲۷).

این مسیر از منتقد به قهرمان بارها طی شده است. این مسیر دو نسل پس از تروتسکی توسط عالم الهیات هلموت گولویتر^{۵۸} (زاده ۱۹۰۸) طی شد که خود را «پس از تجربیاتش در زندان شوروی [...] تا دهه ۱۹۶۰ یک ضدمارکسیست» می‌دانست (رهمان^{۵۹} ۱۹۹۴، ۹). برای او یک لحظه کلیدی در استحاله‌اش «از یک منتقد فوق‌العاده آگاه 'یگانه' جهان‌بینی مارکسیست به یک پیشگام در مارکسیسم عملیاتی در درون مسیحیت، که در عین حال به عنوان مسیحی پیشگام در درون مارکسیسم فعالیت داشت،» (۱۷)، یک رویارویی در کنفرانس جهانی برای کلیسا و جامعه در شورای وحدت کلیساها در ژنو در سال ۱۹۶۶ بود که در آن یک کشیش از موزامبیک اساساً عنوان داشته بود که «تو برادر من نیستی مادامی که نتوانی خود را از مشارکت خود در نظام استثمارگر جهان اول^{۶۰} رها کنی» (ر.ک. کلر^{۶۱} ۱۹۸۸، ۲۰). تجربه یک «مارکسیسم غیرحکومتی/غیررسمی که منتقد سلطه بود» در اپوزیسیون فراپارلمانی در جمهوری فدرال آلمان (در آن زمان)، منجر به تحکیم این استحاله شد (رهمان ۱۹۹۴، ۱۴).

۲.۲ مسیرهای روشنفکرانه. — لایبرولا در مورد خود می‌گوید که فردی بوده است که «سال‌ها با فلسفه انتزاعی در افتاده است و دقیقاً از رهگذر فلسفه به تدریج به سوسیالیسم رسیده است» و سپس حتی در «پروپاگاندا عملی» مشارکت کرده است (به انگلس، ۳ آوریل ۱۹۸۰، III ۳۰/۲۳۱). در اینجا، در بهت و حیرت معاصران بورژوازی او، شاهد یک «دانشمند» هستیم که «از اوج فلسفه اخلاقی کانت، از طریق فلسفه تاریخ هگل و روان‌شناسی اجتماعی هربارت^{۶۲}، به این اعتقاد راسخ رسید که باید علناً از سوسیالیسم به عنوان حرفه خاص خود حمایت کند» (همان). مسلماً فلسفه تنها علت چنین رخدادی نبود: «یک سفر طولانی و مستمر به سمت مسائل واقعی زندگی، نفرت از فساد سیاسی، و ارتباط با کارگران، به تدریج سوسیالیست دانشمند را به طور نظری به یک سوسیال دمکرات واقعی تبدیل کرد» (همان).

مانند برشت^{۶۳}، که چهل سال بعد نه از رهگذر ترحم و دلسوزی نسبت به طبقه کارگر، که به عنوان خواننده نوشته‌های کارل مارکس، به مارکسیسم رسید (مایر^{۶۴} ۱۹۹۶، ۳۹)، هم‌عصر او هربرت مارکوزه^{۶۵} (زاده ۱۸۹۸)، از شخصیت‌های برجسته و تأثیرگذار در نظریه انتقادی، در مسیری که از میان نظریه می‌گذشت به

⁵⁸ Helmut Gollwitzer

⁵⁹ Rehmann

⁶⁰ First World

⁶¹ Keller

⁶² Herbart

⁶³ Brecht

⁶⁴ Mayer

⁶⁵ Herbert Marcuse

یک مارکسیست تبدیل شد. او در زمان دانشجویی در جستجوی خود برای یک فلسفه «عینی» زمانه به هایدگر متوسل شد اما سپس پی برد «که این عینیت‌بخشی کاملاً اشتباه بود» (۱۹۷۸، ۱۲۵). در خلال این دوران او «تا آن موقع مارکس را خوانده بود [...]». سپس دست‌نوشته‌های *اقتصادی و فلسفی*^{۶۶} پدیدار شدند. این شاید نقطه عطف بود. در اینجا شاهد، به مفهومی خاص، یک مارکس جدید هستیم، که واقعاً عینی بود و در عین حال از مارکسیسم عملی و نظری متحجر حزب فراتر رفت» (۱۲۵). شناخت مارکوزه از نظریه انتقادی این ایده را به روشنی بیان می‌کند که «تا پایان، خود نظریه مارکسیست نیروی منسجم‌کننده‌ای بود که از، برای مثال، پرداختن به مسائل اقتصادی صرفاً به عنوان مسائل خاص رشته ممانعت به عمل آورد». (۱۲۹) اثر او در خصوص مارکسیسم-لنینیسم شوروی که در ایالات متحده در دهه ۱۹۵۰ منتشر شد (در آلمان در سال ۱۹۶۴ منتشر شد) «به خاطر ارزیابی نقادانه از جماهیر شوروی، حقیقتاً از یک چشم‌انداز کاملاً جدید، نه از چشم‌انداز تروتسکیسم و نه کمینترن^{۶۷}»، به چیزی «بسیار ارزشمند» برای مارکسیست‌های مستقل-روشنفکر جنبش دانشجویی تبدیل شد» (دوچکه^{۶۸} در مارکوزه ۱۹۷۸، ۱۳۶).

ایرینگ فچر^{۶۹} (زاده ۱۹۲۲) «عمیق‌ترین تأثیر» روزگار خود در پاریس را مواجهه با الکساندر کوژو^{۷۰} (زاده ۱۹۰۲) می‌داند که او را «از متقاعدترین هگلی‌ها در کشور» می‌داند «[...]» که در عین حال یک مارکسیست متقاعد نیز بود» (۱۹۸۳، ۱۱)، و کسی که او تفسیرش در باب *پدیدارشناسی روح*^{۷۱} را به آلمانی ترجمه کرد (۱۹۵۸). فچر از طریق خواندن کتاب لوکاچ^{۷۲} درباره هگل که به دلیل آنکه برای رفقاییش به قدر کافی متعارف نبود بالاجبار در سال ۱۹۴۸ در سوئیس منتشر شد (همان)، و نیز آثار مارکس و انگلس، مهبیای تفسیر هگلی کوژو بود، تا جایی که «از طریق ارتباط با درسدن، جایی که مادرم در سال ۱۹۴۸ در غرب سکونت گزید»، او «با ناشران مارکسیست متعددی آشنا شده بود و با علاقه وافر آثار مارکس، انگلس، پلخانف^{۷۳}، گنورگ لوکاچ و ارنست بلوخ^{۷۴}، که در آنجا منتشر شده بودند را خوانده بود» (همان). او رابطه خود با مارکسیسم را «هم انتقادی و هم معطوف به آن» توصیف می‌کند. «[...]» نظر به جهل گسترده و جدل‌های افترآمیز مغرضانه، من بر خود دانستم تا تفاوت‌های گسترده، و در واقع تعارضات، نقد اومانستی از مارکس اولیه و دکتترین جزمی توجیه استالینی مارکسیسم را برطرف کنم» (۱۱ صفحه بعد).

^{۶۶} Economic and Philosophical Manuscripts

^{۶۷} (Comintern) کوتاه شده عبارت روسی (Communistichesky Internacional) یا انترناسیونال سوم، اتحادیه احزاب کمونیست جهان از سال ۱۹۱۹ تا سال ۱۹۴۳ بود.

^{۶۸} Dutschke

^{۶۹} Iring Fetscher

^{۷۰} Alexandre Kojève

^{۷۱} Phenomenology of Spirit

^{۷۲} Lukács

^{۷۳} Plekhanov

^{۷۴} Ernst Bloch

رودی دوچکه (زاده ۱۹۴۰)، که در جمهوری دمکراتیک آلمان بزرگ شده بود، ابتدا عقایدش متأثر از سوسیالیسم مسیحی بود، و جزئی از اپوزیسیون سوسیالیست دمکرات مخالف سوسیالیسم حکومتی سرکوبگر بود، که مانع ورود او به دانشگاه شد؛ او آزمون ورود به دانشگاه را در برلین غربی تکرار کرد، و در سال ۱۸۶۱ به منظور مطالعه فلسفه و علوم اجتماعی در آنجا اقامت گزید. در آنجا او خود را به یک مارکسیست تبدیل کرد – از طریق مطالعه جامع آثار کلاسیک مارکسیستی، و در آغاز مارکس جوان. او که از طریق تأثیرات موقعیت‌گرا جذب جنبش دانشجویی رو به رشد شده بود، به استحالۀ دوم رسید تا به شناخته‌شده‌ترین رهبر آن تبدیل شود، چیزی که اغلب به خاطر آن از او یاد می‌شود. – تقریباً در همین اثنا و به واسطه خوانش‌های تقریباً مشابه، عالم الهیات تام (آنتونیوس) ویرکامپ^{۷۵} (زاده ۱۹۳۳) در هلند با مارکسیسم‌بودن آشنا شد، و این بار از یک چشم‌انداز عملی و در موقعیتی که منادی «جنبش ۶۸» بود: «نوامبر ۱۹۶۵، قرائت‌خانه کتابخانه دانشکده الهیات در ماستریخت»^{۷۶}. من مجموعه‌ای از نوشته‌های 'مارکس جوان' را به دقت مطالعه کردم، خاصه 'ایدئولوژی آلمان. فویرباخ'. در آن هنگام، جو سیاسی در هلند در حال دگرگونی و جهش به سمت چپ بود. «مارکس جوان» یک راهنمای خودی در بین ما بود. [...] من [...] خود را در مواجهه با رویکردی به تاریخ یافتیم که [...] شروع کرد به برچیدن ایده‌ها و رستگاری‌ها از تمام شبیح تاریخ. از زمانی که داشجوی مارکس بوده‌ام، بدون تبدیل شدن به یک مارکسیست جزمی و متعصب» (نامه به ولفگانگ فریتز هاگ^{۷۷}، دسامبر ۲۰۱۳).

نابسنده‌گی علم نقلی^{۷۸}، ناممکن بودن تثبیت آن در زندگی شخصی» در مورخ هنر یوتا هلد^{۷۹} (زاده ۱۹۳۳) «یک گرایش گسترده به مخالفت ایجاد کرد»، که در دهه ۱۹۶۰، او را «نه تنها به صفوف تظاهرکنندگان معترض کشاند»، «بلکه باعث شد که من نظریه مارکسیست را در پیش بگیرم، که خیلی زود برایم ثابت شد که تنها بدیل است» (۱۹۸۸، ۴۸). درست به مانند بسیاری دیگر، این به معنای آغاز «یک 'درجه دکتری دوم' خودسازمان‌یافته» بود «که در آن – اگرچه با دشواری، تعارضات داغ و وداع‌های دردناک، اما در کل، با وجد و شادی همراه بود – همه چیز بازسامان و بازبُعدسازی شد». علم ما شروع کرد به انسانی‌تر شدن و عینی‌تر شدن. ما دیگر پدیده‌های هنری را به تنهایی مشاهده نکردیم، بلکه یاد گرفتیم که آنها را ادغام‌شده در دیالکتیک نیروها و روابط تولید ببینیم» (همان).

^{۷۵} Ton (Antonius) Veerkamp

^{۷۶} Maastricht

^{۷۷} Wolfgang Fritz Haug

^{۷۸} traditional science

^{۷۹} Jutta Held

هلموت پیتش^{۸۰} (زاده ۱۹۴۸) «دورمبندی گسترده» ای که مارکسیست شدن را از جنبش ۶۸، با استفاده از مثال سه نسل جوان‌تر مورخان ادبی آلمان غربی – توماس مچر^{۸۱} (زاده ۱۹۴۳)، هلموت لثن^{۸۲} (زاده ۱۹۳۹) و گرت متنکلات^{۸۳} (زاده ۱۹۴۲) – می‌گیرد را زیر سؤال می‌برد، چرا که این متخصصان قبلاً «خود را مارکسیست اعلام کرده بودند» (۲۰۰۰، ۱۲۷) در ۱۹۶۴ (مچر در *استدلال*^{۸۴}) یا ۱۹۶۶ (لثن در *ببیل*^{۸۵})، و پس از آن ماتنکلات در ۱۹۷۱)، و پیش از آن در سال ۱۹۶۱ «جهشی خاص در مسیر مارکسیسم رخ داده بود، که گواه آن سرمقاله‌های موجود در *استدلال* به صورت نظریه‌ای تکاملی از روشنفکری بود» (۱۳۳). مارکسیسم مجال وجود خودانگاره‌ای از پراکسیس انتقادی-علمی را فراهم کرد، و از طریق ماده‌گرایی تاریخی، مشروعیت‌زدایی پساافاشیسم روشنفکرانه که همچنان در دانشگاه‌ها و به خصوص در مطالعات زبان و ادبیات آلمان وجود داشت را استحکام بخشید.

۲.۳ خط سیر حزب. - ایلیا ارنبورگ^{۸۶} (زاده ۱۸۹۱)، که از یک خانواده یهودی مرفه آمده بود، «برای اولین بار، از دانش‌آموزان دبیرستان» در سن ۱۴ سالگی و در خلال انقلاب اول روسیه (۱۹۰۵) «در مورد ماده‌گرایی تاریخی، ارزش افزوده و بسیاری از چیزهای دیگر» شنیده بود «که ظاهراً برای من بسیار مهم بودند و زندگیم را از اساس دگرگون کردند» (۱۹۶۲، ۹۱). «در سال‌های پرآشوب بعد، به سمت بلشویک، و رمانتیک غیررمانتیک، کشیده شدم. من از قبل جستارهای لنین را خوانده بودم» (۹۳). او به یک بلشویک مبارز تبدیل شد و به طور زیرزمینی به فعالیت خود ادامه داد و شش ماهی که در سن ۱۷ سالگی در زندان به سر برده بود را به عنوان «شکلی از فارغ‌التحصیلی» می‌دانست (۱۰۷).

پس از تجارب جنگ جهانی اول، صاعقه انقلاب اکتبر روسیه میلیون‌ها مردم را از سرتاسر جهان به میدان گران‌ش احزاب کمونیست بین‌المللی نویناد، و در نتیجه آن به یک مارکس بازنمایی‌شده توسط اجزای کمونیستی جدید و تفسیرشده توسط لنین کشاند. اظهار نظر ارنست بلوخ (زاده ۱۸۸۵) در اینجا نمادین است: «هر جا لنین هست اورشلیم آنجا است» (*فلسفه*، ۶۱۰). این اظهار نظر رسمی پاسخی بود به آرمان‌شهر کمونیستی اورشلیم جدید موشه هس^{۸۷} در اشاره به *مکاشفه یوحنا* ۲۱، اگرچه نه به عنوان مکاشفه جدیدی از بهشت، که به عنوان مکاشفه‌ای از زمین نازل می‌شود، مکاشفه‌ای که بلوخ در مورد آن اظهار داشت که هس «دیگر اورشلیم پندارین خود را در اورشلیم، در عصر اتحاد شوروی و جنبش به سمت اتحادیه‌های شوروی، بنا نمی‌کند» (۶۰۹ صفحه بعد). با رجوع به سال ۱۹۷۰، گئورگ لوکاچ (زاده ۱۸۸۵) دیگر مطمئن نبود «که آیا جنگ جهانی اول و

⁸⁰ Helmut Peitsch

⁸¹ Thomas Metscher

⁸² Helmut Lethen

⁸³ Gert Mattenklott

⁸⁴ Das Argument

⁸⁵ Alternative

⁸⁶ Ilya Ehrenburg

⁸⁷ Moses Hess

اثرات تماماً منفی تجارب جنگی خودم برای تغییر دادن نگرش من کافی است یا نه [...] در هر حال، انقلاب روسیه و حوادث انقلابی متعاقب در مجارستان بود که من را به یک سوسیالیست تبدیل کرد. و تا به این لحظه همچنان یک سوسیالیست باقی مانده‌ام» (آثار ۱۸، ۴۳۱).

در دوره بعد، مارکسیست‌بودن عمدتاً به مسئله کمونیست‌بودن تبدیل شد، و رابطه با خود مارکسیست‌بودن جنبه فرعی پیدا کرد. مسلماً نه بلافاصله و نه در همه جا به میزانی یکسان. یک پدیده مهم میان دو جنگ جهانی مارکسیسم اتریشی^{۸۸} است، که مدعی تداوم بخشیدن به سوسیال دموکراسی مارکسیستی، آنچنان که انگلس به آن شکل داده بود، است. علاوه بر این، تفاوت‌هایی فردی در «ترکیب ارگانیک» درون‌مایه کنش سازمان‌یافته وجود داشتند که درون‌مایه نظری اصلی آنها مارکسیست‌بودن بود. برای مثال ولفگانگ آبندروت^{۸۹} (زاده ۱۹۰۶) نظریه مارکسیست را استیلا کرد تا آن را به محیط‌های اجتماعی چپ منتقل کند؛ او یاد گرفت تا آموزش بدهد (و از طریق آموزش یاد گرفت). سازمان جوانان کمونیست که او عضوی از آن بود و خود را یک «سازمان آموزشی غیرحزب‌محور» می‌دید (هیگل^{۹۰} ۲۰۰۸، ۳۷) خواهان «تحقق بخشیدن به تحصیلات مارکسیست به شکلی نظام‌مند، و بررسی دقیق و اشاعه ادبیات مارکسی [...]» بود. «ما خواهان ارتقاء دادن اندیشه مارکسیست در میان جوانان در سطحی گسترده بودیم – و با انجام این کار ما به شکل نظام‌مندی آموزش دیدیم» (آبندروت ۱۹۷۶، ۲۸). سازمان‌ها و گروه‌هایی که از درون موج جنبش کارگری مارکسیست‌محور برخاستند عملاً به عنوان «مدارسی» عمل کردند «[...] که در آنها مردم آموزش می‌دیدند تا به مارکسیست تبدیل شوند» (هابسبام، تاریخ^{۹۱}، XVIII). در این بافت، آموزش دادن به معنای یادگیری بود. این تجربه، ولو با فاصله‌ای مشخص از جنبش کارگری، در مقیاس وسیعی در اواخر دهه ۱۹۶۰ در میان دانشجویان و دبیرستانی‌ها و کارآموزان در جریان آنچه که به صورت بسیار محدودی به عنوان جنبش دانشجویی شناخته می‌شود، تکرار شد، تجربه‌ای که منشأهای جنبش دموکراتیک مسیحی مجارستان در نهایت به آن برمی‌گردد.

برای نسل جنگ جهانی دوم، مقاومت در برابر فاشیسم به نیروی محرک مهمی تبدیل شد. هرگاه که یک جنبش مقاومت تحت هدایت کمونیست علیه اشغال نازی‌ها جنگیده است، کمونیست‌بودن «پیش از – و بیشتر از – مارکسیست‌بودن نمایان شده است» (سو^{۹۲} ۲۰۱۴). گاجو پتروویچ^{۹۳} (زاده ۱۹۲۷) «به عنوان یک دانش‌موز دبیرستانی [...] در خلال [...] اشغال یوگسلاوی توسط فاشیسم نازی، به یک مارکسیست و کمونیست تبدیل شد»، که عملاً به این معنا بود که او «در مبارزه آزادسازی از طریق فعالیت غیرقانونی در اراضی اشغالی

⁸⁸ Austro-Marxism

⁸⁹ Wolfgang Abendroth

⁹⁰ Heigl

⁹¹ Storia

⁹² Sève

⁹³ Gajo Petrović

شرکت کرد». او به این یقین رسید «که مارکسیسم [...] نظریه‌ای است که به بهترین وجه ممکن مسائل و مشکلات حیات بشری و جامعه معاصر را می‌بیند و در نتیجه بهترین مبنا برای مبارزه نه تنها علیه فاشیسم نازی بلکه علیه تمام اشکال رفتار غیرانسانی و مبارزه برای یک جامعه واقعاً انسانی و آزاد است» (۱۹۷۸، ۱۹۵ صفحه بعد). لوجیو لومباردو رادیچه^{۹۴} به عنوان یک «جوان بیست‌ساله ضدفاشیست» راه خود را در مارکس پیدا کرد (۱۹۷۸، ۲۱۴، صفحات بعد). او خواهان مبارزه با دیکتاتوری بود. او در جستجوی خود برای مقاومت سازمان‌یافته با حزب کمونیست ایتالیا برخورد کرد، حزبی که به دنبال متحد کردن تمام نیروهای ضدفاشیسم بنابر سیاست جبهه خلق بود که توسط کنگره هفتم کمینترن در سال ۱۹۳۵ تشکیل شده بود. او که از یک خانواده لیبرال بود به دنبال کشف این موضوع بود که چرا لیبرال‌ها با این امر مخالف هستند. او پاسخ را در *مانیفست کمونیست* یافت، که برای او *جستارهایی در خصوص دریافت ماده‌گرایی از تاریخ*^{۹۵} توسط لابیولا آن را استحکام بخشید: در پشت ایده‌ها، منافع طبقاتی قرار داشت. گروهی که لومباردو رادیچه متون مارکسی را با آنها مورد بحث قرار داد در حال انجام یک مباحثه فلسفی و لغت‌شناسی طولانی بودند: «آیا مبنا روبنا را تعیین می‌کند یا تنها آن را مشروط می‌کند؟». آلدو ناتولی^{۹۶} (زاده ۱۹۱۳) و لومباردو رادیچه «گرایش به ضد جزمی‌بودن و ضد مکانیکی‌بودن» داشتند، و «نوشته‌های مارکسیستی به زبان آلمانی» را بررسی کردند «تا ببینند آیا تعیین کردن (bestimmen) و اژه کلیدی بود یا مشروط کردن (bedingen)». در این مسیر، «از یک ایده‌آلیسم انتقادی به یک مارکسیسم انتقادی [...]، لنین نقش چندان برجسته‌ای [...] به مانند مارکس و انگلس از یک طرف، و لابیولا، و بعدها گرامشی و تولیاتی^{۹۷} از طرف دیگر، نداشت». علاوه بر این، نظر به «تفاوت شگرفی که میان اوضاع اساسی روسیه در بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ و ایتالیا در بین سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۴۵ وجود داشت»، لومباردو رادیچه و ناتولی صراحتاً بر این باور بودند که «درست همان‌طور که لنین انقلابی را علیه سرمایه‌داران (به تعبیر گرامشی) [مارکس] تحقق بخشیده است، آنها نیز باید «انقلابی را علیه حکومت و انقلاب [لنین] پدید آورند». تا آنجا که به استالین مربوط می‌شود، لومباردو رادیچه نگرش خود و رفقایش را دو چیز متفاوت می‌داند: حمایت از اتحادیه شوروی – و به همراه آن استالین – «یک ضرورت مسلم در زندگی این سال‌های دشوار» بود، اما در عین حال «مارکسیسم شوروی دائماً در حال جزمی‌تر و محافظه‌کارتر شدن، که نقل‌قول‌ها، تکرارها و حقایق ازلی، آن را به ابتذال کشانده بود»، برای آنها غیرممکن بود. گذشته از این، استالین «از همین اصل حقیقت دوگانه تبعیت کرد» که آنها نیز تابع آن بودند، به این جهت که او «از مبارزه [آنها] برای آزادی و دموکراسی دفاع کرد» (۲۱۸). شاید به همین دلیل است که لومباردو رادیچه او را، به رغم همه چیز، «از بزرگترین متفکران مارکسیستی» می‌داند.

^{۹۴} Lucio Lombardo-Radice

^{۹۵} Essays on the Materialist Conception of History

^{۹۶} Aldo Natoli

^{۹۷} Togliatti

روزانا روزاندا^{۹۸}، که هشت سال جوان‌تر بود (زاده ۱۹۲۴)، نیز از طریق مشارکت در سازمان مقاومت تحت رهبری کمونیست به صفوف بالای حزب کمونیست رسید و سپس در وهله دوم به مارکسیسم رسید. آنچه که او از مارکست خواند نوشته‌های عینی سیاسی-تاریخی او بود، در عین حال او سرمایه را کنار گذاشت «که انگار چندان ضروری نبود» (۲۰۰۷، ۹۲).

برای رابرت هاومن^{۹۹} (زاده ۱۹۱۰) مسیرهای روشنفکری و ضدفاشیستی منوط به یکدیگر بودند. در سال ۱۹۳۱ – در حالی که او همچنان یک دانشجوی علوم طبیعی بی‌علاقه به سیاست که ضدیهودیت نازی‌ها نفرت او را برانگیخته بود – دوست‌دخترش نوشته‌های انگلس را به او داد تا بخواند. او «در ابتدا نمی‌توانست از آن سر در بیاورد، اما هر عصر مجبور بودم 'ضد دورینگ'^{۱۰۰} بخوانم چرا که دربردارنده مطالب بسیاری در خصوص علوم طبیعی بود [...]». بنابراین به طور ناگهانی به جنبشی با یک عمق روشنفکری شگرف علاقه پیدا کردم» (۱۹۷۸ الف، ۳۶). او وارد حزب کمونیست شد و «ظرف یک سال» خود را «به یک فرد پرشور درگیر در سیاست دگرگون کرد» (۳۷ صفحه بعد).

دارکو سووین^{۱۰۱} (زاده ۱۹۳۰) نقل می‌کند که چگونه بعدها و در خلال اوج نازیسم، «مارکس مثل یک صاعقه به من برخورد کرد و با من باقی ماند». اینکه او به عنوان یک بچه مدرسه‌ای *مانیفست* را خوانده بود و به اتحادیه جوانان کمونیست ملحق شده بود را خودش به «تجارب آگزیستانسیالیستی» یک جوان با اصل و نصب بورژوایی یهودی نسبت می‌دهد که خانواده‌اش از زاگراب تحت اشغال آلمان به ایتالیا گریخت و در آنجا پدرش در سال ۱۹۴۳ به سازمان مقاومت ملحق شد و خود و مادرش توسط چریک‌های کمونیست با قایق به مکان امنی در باری^{۱۰۲} آزادشده منتقل شدند. ضدفاشیسم تجربه‌ای سرنوشت‌ساز بود که باعث شد من به یک کمونیست و بعدها به یک مارکسیم تبدیل شوم و به آنها وفادار بمانم» (۲۰۱۴).

در کشورهایی که جنبش مقاومت تحت هدایت کمونیست در آزدسازی از فاشیسم نقش داشت، بسیاری از مسیرها در سال‌های پس از جنگ نیز از رهگذر حزب کمونیست به مارکسیست‌بودن منتهی شدند. بنابراین برای آلتوسر مشارکت در کمونیست در اولویت بود و مارکسیست‌بودن ابتدا در جایگاه دوم بود. «من از قبل یک کمونیست بودم [۵۰-۱۹۴۰]، و در نتیجه تلاش داشتم به یک مارکسیست نیز تبدیل شوم – به عبارت دقیق‌تر، تا آنجا که در توانم بود، تلاش داشتم تا معنای مارکسیسم را بدانم (*آیا آسان است*، ۲۰۵). برای او نظریه بُعدی از عضویت

⁹⁸ Rossana Rossanda

⁹⁹ Robert Havemann

¹⁰⁰ Dühring

¹⁰¹ Darko Suvin

¹⁰² Bari

بود. – سو که هشت سال جوان‌تر بود، «با تمام وجود خواهان تغییر دادن زندگی بود؛ کمونیست‌ها به من یاد دادند که برای این کار باید جهان را تغییر داد» (۲۰۱۴).

در بخش تحت اشغال شوروی در آلمان، نظر به «ابعاد رادیکال بی‌بدیل فروپاشی و قباح‌پلیدی شرم‌آوری که آلمانی‌ها بر جهان و بر خود تحمیل کردند»، برای مورخ فریتز کلاین^{۱۰۳} (زاده ۱۹۲۴) دشوار نبود که حزب اتحاد سوسیالیست آلمان شرقی و بر ساختن سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیک آلمان را انتخاب کند؛ «در هر دو جنبه، وسعت فراوان تکالیفی که در برابر کسانی که خواهان انجام کاری متفاوت و سرانجام بهتر بودند قرار داشت، همگی طرفدار تفکر ساده در چهارچوب طبقه‌بندی‌هایی محدود و کاملاً قابل‌فهم بودند. نه بزرگ، که به طرز انکارناپذیری حیاتی بود، از بله بزرگ به بدیلی که یک بر ساختن رادیکال نو را وعده می‌داد جدانشدنی بود» (۲۰۰۸، ۸ صفحه بعد).

۲.۴ مسیرهای جنبش. مسیری که به مارکسیست‌بودن منتهی می‌شود اغلب از میان یک جنبش اجتماعی فزاینده و پرشور و حرارت می‌گذرد. زمانی که این امر رخ می‌دهد، مبانی نظری خودبسطیافته و اصول سیاسی-اخلاقی اغلب دارای اهمیت و اعتبار تعیین‌کننده هستند. اینکه کلارا زتکین^{۱۰۴} (زاده ۱۸۷۵) «از طریق لاسال به مارکس رسید» (نامه به کورت آیسنر^{۱۰۵} ۲۷ ژوئن ۱۹۱۸) ناشی از آن است که لاسال عنصر جنبش را در چهارچوب ماده‌گرایی تاریخی ابراز کرد. این امر در مورد مرینگ و لوکزامبورگ که از لاسال در مقابل انتقاد مارکس دفاع کردند نیز صادق بود. از نظر لوکزامبورگ، لاسال «طبقه کارگر را به سرعت، از طریق یک جاده فرعی کوتاه و جسورانه طی شده [...]، به همان مسیر تاریخی بزرگ رساند که از این به بعد تحت لوای مارکس هدایت می‌شد» (مجموعه آثار ۱/۲، ۱۵۶). آگوست ببل^{۱۰۶} (زاده ۱۸۴۰) تأکید داشت که، بر خلاف آنچه که ادعا می‌شود، ویلهلم لیبنکشت^{۱۰۷} نبود که «او را به یک مارکسیست تبدیل کرد»، بلکه او «مجبور بود نوشته‌های لاسال را بخواند تا به منظور آنها [مارکس و لیبنکشت] پی ببرد» (۱۹۴۶/۱۹۱۰، ۱۱۶)، و به این نحو بود که در دهه ۱۸۶۰، «به مانند بیشتر ما که بر این اساس به سوسیالیست تبدیل شدیم، من از لاسال به مارکس رفتم. قبل از آنکه اصلاً چیزی درباره مارکس و انگلس بدانیم، نوشته‌های لاسال در دستمان ما بودند» (۱۹۱۲، ۷۸). در سال ۱۸۶۴ ببل خواندن مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی^{۱۰۸} مارکس را آزمایش کرد اما آن را درک نکرد. «اولین اثر مارکس که من واقعاً آن را درک کردم و از آن لذت بردم 'نطق افتتاحیه'^{۱۰۹} او در حمایت از تشکیل 'انجمن بین‌المللی کارگران'^{۱۱۰} بود» (۷۹)؛ در سال ۱۸۶۶ ببل به انجمن بین‌المللی کارگران

¹⁰³ Fritz Klein

¹⁰⁴ Clara Zetkin

¹⁰⁵ Kurt Eisner

¹⁰⁶ August Bebel

¹⁰⁷ Wilhelm Liebknecht

¹⁰⁸ A Contribution to the Critique of Political Economy

¹⁰⁹ Inaugural Address

¹¹⁰ International Working Men's Association

ملحق شد. «در اواخر سال ۱۸۶۹ بود که سرانجام از وقت و آرامش کافی – در واقع در زندان – برخوردار بودم تا بتوانم به تفصیل مجلد اول سرمایه نوشته مارکس را بخوانم» (همان).

اغلب گرایش به مخالفت کردن، به همراه میل شدید به آزادی و عدالت، است که افراد را به مارکسیست بودن می‌رساند. برای مثال لیو لوونتال^{۱۱۱} (زاده ۱۹۰۰) خود را به عنوان «شورشگری» در دوران جوانیش ترسیم می‌کند، «و هر چیزی که در آن هنگام در طرف مقابل بود، به عبارت دیگر، به تعبیر بنجامین، در طرف بازندگان در تاریخ جهان بود، به طرزی سحرآمیز من را به خود جذب کرد» (۱۹۷۸، ۲۵). در سال‌های اولیه جمهوری دموکراتیک آلمان، هاینریش تاوت^{۱۱۲} فیلسوف (زاده ۱۹۰۷) مسیری مشابه را در پیش گرفت. او که پسر بچه‌ای نافرمان و سرکش بود، به عنوان یک دانشجو در دانشگاه هایدلبرگ^{۱۱۳}، در خود کشش «آتشینی» به مارکسیسم احساس می‌کرد – چیزی که مایه وحشت پدر مشهورش، برونو تاوت^{۱۱۴} معمار بود، کسی که برای درمان او گذراندن یک ترم در انگلستان را تجویز کرده بود، اگرچه این اتفاق باعث آشنایی هاینریش با نظریه امپریالیسم در سال ۱۹۲۹ در ایندیا هاوس^{۱۱۵} لندن شد؛ در سال ۱۹۳۱، پس از مطالعه جامعه آثار لنین – مخصوصاً چه باید کرد؟^{۱۱۶} – و تروتسکی، به ابتکار خودش، و تنها دریافت توصیه‌ای از طرف ارنست می^{۱۱۷} معمار، او عازم یک سفر پرمخاطره به روسیه شد تا «نظریه‌ای که خوانده بودم را اثبات یا رد کنم» (تاوت ۱۹۹۵، ۱۸۳ صفحه بعد). او بعدها شرایط روحی خود را زمانی درک کرد که توصیف حسب حال‌گونه نویسنده روسی لف کویلف^{۱۱۸} (زاده ۱۹۱۲) از شرایط روحی «افراد فداکار، مصمم و قابل اعتماد – اغلب جانی و معمولاً متمایل به خودکشی – احساساتی که جوانان ما را برانگیخت و الهام‌بخش آنها بود» (همان) را خواند.

جاده منتهی به مارکسیست بودن به یک پدیده توده‌ای و همگانی در جریان جنبش ۶۸ تبدیل شد، آنچنان که «فعال‌ترین دانشجویان در دانشگاه‌های اروپای غربی و ایالات متحده یک‌شبه به مارکسیست یا شبه‌مارکسیست [تبدیل شدند]» (نولته^{۱۱۹} ۱۹۹۴، ۵۴). تجربه و برداشت فریتز تامبرگ^{۱۲۰} (زاده ۱۹۳۲) از این دانشجویان این بود که آنها «تقریباً به طور طبیعی وارد مهلکه شورشی شده‌اند که در سال ۱۹۶۸ به اوج خود رسید. و برای این دانشجویان شورشی و متمرّد نیز تقریباً به همان اندازه امری طبیعی بود که، پس از یک ضداستبداد آغازین، به مارکسیسم روی آورند» (۱۹۸۸، ۷۱). هانس یورگن کراال^{۱۲۱} (زاده ۱۹۴۳)، یکی از رهبران پرجذبه

^{۱۱۱} Leo Löwenthal

^{۱۱۲} Heinrich Taut

^{۱۱۳} Heidelberg

^{۱۱۴} Bruno Taut

^{۱۱۶} What Is To Be Done

^{۱۱۷} Ernst May

^{۱۱۸} Lev Kopelev

^{۱۱۹} Nolte

^{۱۲۰} Fritz Tomberg

^{۱۲۱} Hans-Jürgen Krahel

^{۱۱۵} Indian House (خوابگاه دانشجویان در لندن بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰)

سازمان «دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک»، سفر خود – که مشخصه بسیاری از هم‌عصران او است – را توصیف می‌کند که چگونه از ارتجاعی‌ترین محافل از میان چند مرحله گذشته است تا «سرانجام به دیالکتیک مارکسیست رسیده است، که همچنین ویژگی مسیر تحصیلی بسیاری از کسانی است که جایگاه طبقاتی‌شان آنها را واردار به منتسب کردن خود به راه و رسم طبقه کارگر نمی‌کند [...]». من معنای همبستگی و اتحاد را اولین بار در سازمان دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک درک کردم: یعنی خلق اشکالی از انجمن که خود را از سرکوب و انقیاد طبقه حاکم رها می‌کنند» (۱۹۶۹/۱۹۷۱، ۲۱ صفحه بعد).

همچنین تجربه‌هایی مشابه در این دوره، محرک متخصصان کهنه‌کاری، از جمله اوتو اوسترکامپ^{۱۲۲} (زاده ۱۹۳۵) و کلاوس هولتز کامپ^{۱۲۳} (زاده ۱۹۲۷)، بود. «اولین مواجهه بسیار تدافعی بود، در واکنش به چالش‌های مطرح‌شده از طرف دانشجویان، که می‌توان با آنها روبرو شد و یا می‌توان از آنها دوری گرفت. این امر مستلزم معکوس شدن رابطه میان مدرسان و شاگردان بود. ما در کتاب‌خوانی‌های گروهی دانشجویان می‌نشستیم و خوشحال می‌شدیم اگر می‌توانستیم از یادداشت‌بردای اجتناب کنیم، چرا که در ابتدا چیزی از آن نمی‌فهمیدیم» (اوسترکامپ^{۱۲۴} ۲۰۱۳). آنها به همراه دانشجویان درگیر پروژه *Schülerladen Rote Freiheit* (معنای تحت‌اللفظی آن: آزادی سرخ مغزه دانش‌آموزان، که یک پروژه توسعه فرهنگی ضداستبداد برای کودکان طبقه کارگر بود) شدند. در تعطیلات پس از ترم «همه به طور نظام‌مندی سرمایه را به تنهایی بازخوانی کردیم و انجام این کار برای ما بسیار هیجان‌انگیز بود و به معنای واقعی کلمه، 'مسحور' تفکری شدیم که ابتدا برای بسیاری دست‌نیافتنی و غیرقابل‌فهم بود» (همان).

خاصه اعتراضات به جنگ ایالات متحده علیه ویتنام، که به نسل ۶۸ شکل داد، بسیاری را وارد مارکسیسم کرد. یکی از این افراد، روان‌پزشک اریش وولف^{۱۲۵} (زاده ۱۹۲۶) بود که پیرو مکتب پدیدارشناسی بود. او در حال همکاری در چهارچوب یک مشارکت میان دانشگاه فرایبورگ و دانشکده پزشکی در هوئه^{۱۲۶} (ویتنام جنوبی) به منظور تأسیس یک گروه روان‌پزشکی در آنجا بود. زمانی که او به طور تصادفی در خلال یک توقف در کلن با ایده‌های مارکسیستی برخورد کرد، تکه‌های جورچین تجربه فرافرنگی او از هم پاشیده شد. او در یک جشن کارناوال با «یک کنشگر سازمان دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک» آشنا شد. او در این آشنایی از ویتنام تحت رهبری نگو دین دیم^{۱۲۷} کاتولیک با حمایت مالی ایالات متحده گفت، «از فقر دهقانان، از خودسری شبه‌نظامیان متعلق به دیم، از مقاومت سازمان‌دهی‌شده توسط کمونیست‌ها و از تکبر و خودخواهی قدرتمندان.

¹²² Ute Osterkamp

¹²³ Klaus Holzkamp

¹²⁴ Osterkamp

¹²⁵ Erich Wulff

¹²⁶ Hue

¹²⁷ Ngo Dinh Diem

طرف گفتگوی او [خانم فریگا هاگ^{۱۲۸} (زاده ۱۹۷۳)] به آسانی تمام این مسائل را از دریچه مفهوم طبقه در منطق مارکسیست تفهیم کرد» (ولف ۲۰۰۱، ۳۵۹ صفحه بعد). فریگا هاگ به او خاطرنشان کرد که باید نوشته‌های مارکوزه را بخواند و «یک روز بعد مجموعه‌ای از شماره‌های قدیمی/استدلال به همراه مقالاتی از مارکوزه را به او داد که او را تحت تأثیر قرار دادند» (همان).

برای عالم الهیات پروتستان دوروسی سوله^{۱۲۹} (زاده ۱۹۲۷) همه چیز از گفتگویی آغاز شد که در آن ولف «به او گفت که چگونه آمریکایی‌ها [در ویتنام]، اگرچه خود عمل شکنجه را انجام نمی‌دادند، با این حال با یک ضبط صوت در کنار شکنجه‌گران دیگر کشورهای آسیایی می‌ایستادند و اعتراف‌های اجباری ویت‌کنگ را ضبط می‌کردند» (۱۹۹۵، ۸۸). در سال‌های بعد، مشارکت و رابطه نزدیک «با جنبش‌های آزادی‌بخش، با نظریه امپریالیسم، با دانش و آگاهی از آن چیزی که واقعاً در جهان سوم در حال رخ دادن بود [...] در بازتفسیر تاریخ خودم به من کمک کرد: به رغم آشویتس، آشویتس به پایان نرسیده بود و همچنان وجود داشت – این درسی بود که گرفتم. هرگز آن را از یاد نبردم.» (همان). او در سال ۱۹۶۸ برای اولین بار با یک کمونیست آشنا شد، فردی هولسر^{۱۳۰}. وقتی که او تعریف کرد چگونه نازی‌ها در زندان دنده‌های او را شکسته‌اند، برایش «یکمرتبه محرز» شد که او یک سوسیالیست است. «مدت‌ها بود که زمینه آن فراهم شده بود، و طبیعتاً کارل بزرگ افل ترییر^{۱۳۱} نقش بسزایی در آن داشت» (۸۴). نتیجه تمام اینها «رشد 'نماز شام سیاسی' بود که از سال ۱۹۶۸ در کلن آن را انجام می‌دادیم؛ نتیجه آن پدیدار شدن دسته اروپایی 'مسیحیان برای سوسیالیسم' بود» (۸۸ صفحه بعد). سوله بعدها نقل می‌کند که چگونه «زمانی که معتقدان از او می‌پرسیدند 'آیا مارکسیستی هستی؟' صبر و طاقت خود را از دست می‌دادم. بهترین پاسخی که به نظرم می‌رسید این بود که بپرسم 'حالا که مسواک اختراع شده است، آیا دندانان را مسواک می‌زنید؟' - چگونه می‌توانیم عاموس و اشعیا را بخوانیم اما مارکس و انگلس را نه؟ [...] آیا نباید از تمام ابزار تحلیلی بهره ببریم که علل بی‌عدالتی را قابل‌فهم می‌کنند، و در عین حال قربانیان بی‌عدالتی را نیروهای بالقوه برای تغییر می‌داند و اینکه طلسم را برای هر دو می‌شکنند، چه مجرمان و چه قربانیان؟» (۹۵).

انگیزه‌هایی برای مارکسیست ماندن. – لابیولا اقدام به ثبت تجربه افرادی می‌کند که در خلال «بحران مارکسیسم» از مارکسیس‌بودن روی‌گردان بودند، اتفاقی که ظاهراً برای اولین بار پس از فوت انگلس رخ می‌دهد: برخی از افراد در حال ترک ما هستند و برخی نیز در امتداد مسیر در حال سست شدن هستند. ما می‌خواهیم برای گروه اول سفر خوبی را آرزو کنیم و به گروه دیگر انگیزه و انرژی بدهیم» (به نقل از

¹²⁸ Frigga Haug

¹²⁹ Dorothee Sölle

¹³⁰ Fredi Hülser

¹³¹ Trier

لوکزامبورگ، مجموعه آثار ۶، ۲۶۵). خود او با ایجاد آگاهی از آنچه که در پشت «تمام این همه» است و عده برطرف کردن این سستی و تردید را می‌دهد: «امیدهای پراحساس، ناپایدار و شتابزده که فرد سال‌ها قبل در سر پرورانده است، این چشمداشت‌ها با تمام جزئیات و نماها»، نظر به دشواری‌های موجود، «در میانه مسیر متوقف و از خط خارج می‌شوند (۲۶۴ صفحه بعد). او معتقد بود که در وضعیت آن زمان «تأکید بنیادگراها» مخصوصاً لوکزامبورگ در مقابل برنشتاین «نه مسئله سماجتِ جزمی، بلکه عیناً همان حیاتِ نظام است؛ اینکه این ارگانیسم به وسیله این مبانی که به گوشت و خون آن تبدیل شده‌اند زنده نگه داشته می‌شود؛ و اینکه به وسیله آنها از ملاک‌ها، اصول بنیادی و نحوه اثر، در یک کلام عیناً همان وجود خود، دفاع می‌کند» (۲۶۳). با وجود این، اگر در اینجا رها شود، یک اصل پوچ و بی‌اساس باقی می‌ماند. «برای هماهنگ کردن عصر روشنفکری (یعنی صبر و ادراک مشاهده) [...] با عصر اشیاء باید از توانایی استخراج کردن «توانایی فردی برای اندیشیدن و اقدام کردن» حتی از «پیچیده‌ترین موانع روابط اقتصادی» و «غامض‌ترین دشواری‌های جهان سیاسی» برخوردار بود (۲۶۵).

در جستجو برای دلایل مارکسیس باقی ماندن به طور تصادفی با «زیایی» آن برخورد می‌کنیم. زیایی خود را به آسانی در پشت پرده «از خودگذشتگی» ظاهری پنهان می‌کند، چرا که مسلماً سرنوشت ضعفا و سرکوب‌شدگان نیز یک انگیزه قوی برای آنهاست که مستقیماً متأثر نشده‌اند. جوهر تعهد به دیگران در امتزاج آن با خودشکوفایی در چهارچوب مادیت اجتماعی دوران است. نه شغل و نه افزایش قدرت حاکم منجر به تحقق آن نمی‌شود؛ زمانی که این دو به عنوان انگیزه محرک، قدرت را در دست می‌گیرند، مارکسیست بودن تضعیف می‌شود و به یک صورت ظاهری تبدیل می‌شود. آنچه که تعیین‌کننده است افزایش امکانات بالقوه فرد به سمت شکوفایی زیایی «فرهنگی» به شکل یکپارچه‌سازی است. پرسش اینکه چه روابطی از نیرو میان نیروهای محرک متعدد و تا حدی متعارض در درون افراد شکل می‌گیرد به این امر بستگی دارد. از آنجا که «فرد (individual به مفهوم چیزی واحد)»، به تعبیر برشت، یک «بخش‌پذیر (dividual)» است، «که منعکس‌کننده نیچه و ایده‌های مکانیک کوانتومی است، و روان‌شناسی کورت لوین^{۱۳۲} الهام‌گرفته از نیچه را در خود مستحیل می‌کند» (هاگ ۲۰۰۶/۱۹۹۶، ۱۹)، «گوناگونی‌ای که کمابیش در اثر مبارزه به جنبش در آمده است» (برشت، زندگی گالیله، ۲۲.۲، ۶۹۱). خود بودن فرد به شیوه‌ای چندلایه و متناقض تعیین می‌شود. زیایی عرضه‌شده توسط مارکسیست بودن و تجربه‌شده به عنوان رشد ظرفیت عمل کردن و اندیشیدن (قدرت عمل و اندیشیدن^{۱۳۳} اسپینوزا) مشخص می‌کند که چه تعیین‌هایی غالب هستند و شاید اینکه چرا در یک مورد عینی نه «منافع طبقاتی» خصوصی-اقتصادی و نه [منافع طبقاتی] اشتراکی محدود بر دیگری تفوق نمی‌یابد – در عوض نوعی

¹³² Kurt Lewin

¹³³ potentia agendi & cogitandi

«خود را از لحاظ روحی و روانی آمده کردن» در جریان است (تفصیل بالاتر ساختار روبنا در هشیار انسان)، یعنی به شکل منفعت همگانی که قادر به هژمونی است (گرامشی، کوآدرنی^{۱۳۴}، II، ۱۰، بخش ۶، ۱۲۴۴ (گزیده‌ای از یادداشت‌های زندان، ۳۶۶). طناب مهار سیاسی-اخلاقی دومی در اثر اصلی مارکس در مرکز نقد قرار دارد، چرا که نقد مارکس از اقتصاد سیاسی دائماً از این دیدگاه طراحی می‌شود که چه چیزی عام است یا حداقل دارای نشانی از تعمیم است. به ویژه کار است که برای این تعمیم فشار می‌آورد چرا که زمان کار فردی به واسطه تعمیم واقعی آن کوتاه می‌شود و از شکل تعارض‌آمیز خود رها می‌شود. [...] در برای تو، اما نه مال تو^{۱۳۵}، که مارکس از جملات قصار ویرژیل نقل می‌کند (۳۱/۱۱۹) و می‌توان به صورت «کار می‌کنی، اما نه برای خودت» آن را ترجمه کرد، واژه «نه» نشان‌دهنده قاعده منافع خاص است.

در نتیجه برای ولف-دیتر نار^{۱۳۶} (زاده ۱۹۳۷) آنچه که «در مورد تمایل به رفتار کردن به عنوان یک مارکسیست جذاب و مسحورکننده است [...]، بدون هیچ پاداش یا پایگاه امیدوارکننده‌ای»، عبارت است از «اصلالت، و در واقع حقیقت، انسانی آن. اینکه فرد کدام یک را در سطح جامعه می‌خواهد، و از کدام یک با جدیت و با خوشحالی حمایت می‌کند، می‌تواند از اساس مبتنی بر تاریخ رنج بشر، و بر مردمی که اکنون رنج می‌برند، باشد و به متقاعدکننده‌ترین شیوه ممکن، به مفهوم یک معرفت‌شناسی عملی قابل اجرا باشد. مارکسیست‌بودن به این معنی مستلزم یک نظریه-عمل ماده‌گرا درخور انسان‌ها است، که مستلزم کل فرد، و در عین حال خودآفرینش این فرد با هدف دگرگون‌کننده است» (۲۰۱۴). وولفگانگ فریتز هاگ^{۱۳۷} (زاده ۱۹۳۶) به طور قیاسی «ظرفیت زایایی» مارکسیست‌بودن را تجربه می‌کند: مارکسیست‌بودن «زایایی روشنفکرانه را رها می‌کند و به طور همزمان آن را به تشخیص خطرها و پروژه‌ای که به آن معنا می‌بخشد پیوند می‌دهد. این یک پیوند این‌جهانی است که در عین حال از شرایط جهان فراتر می‌رود (۲۰۱۳، الف، ۶۷۹).

آنچه که مارکسیست‌بودن در اواخر سده نوزده و در سده بیست در اختیار وابستگان به دستمزد قرار داد توسط یوجین پاتیه^{۱۳۸} در مصراعی از سرود *بین‌الملل*^{۱۳۹} (۱۸۷۱) بیان شده است: «ما هیچ نبوده‌ایم، ما همه چیز خواهیم شد.»

راهبرد انقلابی فیدل کاسترو (زاده ۱۹۲۶) بر این توان بالقوه استوار بود: «بسیاری از مردمی که بخشی از توده‌ها بودند احتمالاً ضدکمونیست بودند؛ گداها، مردم گرسنه و بیکارها ممکن است ضدکمونیست باشند. آنها نمی‌دانستند کمونیسم یا سوسیالیسم راجع به چه بود. با وجود این می‌توانستم ببینم که توده‌ها از فقر، بی‌عدالتی،

^{۱۳۴} Quaderni: منطقه‌ای مسکونی در ایتالیا

^{۱۳۵} VOS, NON VOBIS

^{۱۳۶} Wolf-Dieter Narr

^{۱۳۷} Wolfgang Fritz Haug

^{۱۳۸} Eugène Pottier

^{۱۳۹} Internationale

تحقیر و نابرابری رنج می‌بردند. رنج مردم تنها مادی نبود؛ بلکه اخلاقی نیز بود. [...] دائماً احساس حقارت و کوچکی می‌کنید، چرا که احترامی به شما گذاشته نمی‌شود، انگار وجود ندارید، انگار هیچ نیستید» (کاسترو/بتو^{۱۴۰} ۱۲۵).

آنچه که کاسترو در مورد توده‌های مردم و نقش خود به عنوان یکی از روشنفکران تحصیل‌کرده در آستانه انقلاب کوبا می‌گوید کمابیش در طبقه کارگران مزدی نیز قابل اعمال است. به تعبیر لشک کولاکوفسکی^{۱۴۱} (زاده ۱۹۲۷) «بدون همکاری روشنفکران، به سختی می‌تواند خود را از تأثیر فرهنگی خروده بورژوا رها کند»، و او از طرف خودش اضافه می‌کند که «جماعت روشنفکران [...] نمی‌تواند بدون گره زدن حیات خود به سرنوشت طبقه کارگر، خود را از وابستگی روشنفکرانه به سرمایه‌داری رها کند» (۱۹۶۷، ۴۱).

برای کارگران مزدی، مارکسیست‌بودن، در جایی که به طور کلی پذیرفته می‌شود، به معنای دگرگونی و تبدیل شدن رقبا به رفقا و ضعف فردی به قدرت طبقاتی است. آنها در عین حال به این آگاهی دست یافتند که برای همکاری در خودجامعه‌پذیری^{۱۴۲} فراخوانده شده‌اند و، به وسیله پاسخ‌های تاریخی-ماتریالیستی، به سمت پرسش‌های بنیادین فلسفه، آنچنان که توسط کانت بیان شده‌اند، و به درون هشیارِ مترقی عصر، پرتاب شده‌اند. خودتعهده قاطعانه به یکپارچگی در این واقعیت بیان شده است «که از این به بعد هیچ کس نمی‌تواند یک سوسیالیست باشد مگر آنکه هر لحظه از خود بپرسد که در شرایط فعلی، و به نفع طبقه کارگر، بهترین چیزی که می‌توان درباره آن اندیشید، ادا کرد و انجام داد چیست؟» (لابریولا ۱۸۹۷، سوسیالیسم و فلسفه^{۱۴۳}، III، ۴۱). – این واقعیت دارد که خواندن مارکس «تنها به طور جمعی [...] توسط طبقه کارگر در انجمن‌های آموزشی خود از سال ۱۸۶۰ امکان‌پذیر است. [...] بنابراین حتی افرادی که دارای علایق سیاسی هستند باید گام‌های کوچکی را با دشواری بسیار بردارند تا بتوانند چیزی را درک کنند (آیسلر^{۱۴۴}/بانج^{۱۴۵} ۱۰۶).

این واقعیت که استیلای فعالیت مارکس می‌تواند چیز مهم و سرنوشت‌سازی را به روشنفکران بورژوا، طبق جایگاه طبقاتی آنها، اعطا کند توسط خود جورج برنارد شاو (زاده ۱۸۵۶) نمایش‌نامه نویس بریتانیایی مورد تأیید قرار گرفته است. او خود را به عنوان «آدمی معمولی غرق در تنفر و احساس شرمساری» توصیف می‌کند «تا زمانی که سرمایه را خواند. او گفت که 'کارل مارکس از من یک مرد ساخت'» (نقل‌شده در کانستلا^{۱۴۶} ۲۰۱۳). – دو نسل پس از او، روزاندا^{۱۴۷}، سردبیر *مانیفست* که به خاطر سرمقاله‌ها و تفاسیر خود در آنها به

¹⁴⁰ Betto

¹⁴¹ Leszek Kołakowski

¹⁴² self-socialization

¹⁴³ Socialism and Philosophy

¹⁴⁴ Eisler

¹⁴⁵ Bunge

¹⁴⁶ Constenla

¹⁴⁷ Rossanda

شهرتی جهانی دست یافت، خود را به عنوان «دختری» که در آغاز «بی‌روح» بوده توصیف می‌کند (۲۰۰۷، ۵۴)، و این تا زمانی بود که شروع به خواندن برخی از نوشته‌های مارکس (۱۸ ب، مبارزات طبقاتی) و لنین (بولت و انقلاب) در ایتالیایی کرد که از حاکمیت فاشیسم و جنگ جهانی رنج می‌برد، و او را از غزلت‌نشین بیرون کشید و «وارد مذهب فرهنگ [و] امر فردی» کرد (۱۹۸۵/۱۹۹۴، ۱۴۵ صفحات بعد). این مطالعه‌ها به او «هشیاری‌ای» بخشید «که دیگر نتوانست تعویق بیشتر را تحمل» کند. «من دائماً میان واژگان، سکوت و رویدادهایی که با تعصبی کوکوران نادیده می‌گرفتم پیوند برقرار می‌کردم. من همه چیز را خواندم، حتی بعضی از مطالب را چند بار خواندم. [...] عدم تأثیرپذیری من دیگر به پایان رسیده بود؛ خداحافظ آینده‌سنجیده و سرد، جاه‌طلبی‌های ستودنی، خداحافظ معصومیت» (۲۰۰۷، ۹۲). او «کمونیست‌بودن» خود را پدیده‌ای «پپیچیده، غنی و زنده» توصیف می‌کند؛ «در لحظاتی از مواجهه با رفقایم حتی من را شادتر از آن چیزی کرد که خودم به صورت خیلی احساساتی مجسم کرده بودم» (۱۹۸۵/۱۹۹۴، ۱۴۸).

می‌توان تجربه‌ای مشابه را در رشد آلفونسو کومین^{۱۴۸} اسپانیایی (زاده ۱۹۳۳) دید که به عنوان «فرزند بورژوازی فرانکویی پیروزمند در عصر طلایی کاتولیک ملی، البته بدون از دست دادن باور به اعتقادات مسیحی خود» به کنشگری مارکسیستی روی آورد (۱۹۷۸، ۲۴۴). از آنجا که «کمونیسم تنها نیروی واقعاً کارآمد در مبارزه مخفیانه و در مقاومت بود» (۲۲۷) و لیبرال‌های محیط خود کومین مقاومت ضدفاشیست را رد کردند، او، به همراه بسیاری از «فرزندان فاتحان جنگ داخلی [...] با تمام باری که بر دوش داشتند و دریافت جدیدی از اعتقاد مسیحی، از شکست‌خوردگان طرفداری کردند. آنها به دنبال پیوند خود با مارکسیسم بودند [...] آنها در این جستجو مردم سازمان‌یافته را پیدا کردند. و این مردم بر یک مبنای مارکسیستی عمل می‌کردند» (۲۲۹).

به موازات اهمیت کاربردی آن، لوکزامبورگ بر باروری نظری «دریافت ماتریالیستی-دیالکتیکی» مارکس «از تاریخ» تأکید داشت. ابداً نه مبنایی برای یک عرف فرو بسته نبود، بلکه «تنها نمایانگر یک روش تحقیق بود، چند ایده هدایتگر حیات‌بخش که دورنمایی از یک جهان جدید به دست می‌دهند» (۱۹۰۳، مجموعه آثار ۱/۲، ۳۶۴). برای دانش‌آموز دبیرستانی کارل هنریک هرمانسون^{۱۴۹} (زاده ۱۹۱۷)، که بعدها رئیس حزب چپ (کمونیست‌ها) سوئد شد، این ایده‌های بنیادی – که از طریق کتاب تاریخ ماتریالیستی و مبارزات طبقاتی^{۱۵۰} (۱۹۰۸) اثر زبان‌شناس و سیاستمدار سوسیال دموکرات چپ ارنست ویگفورس^{۱۵۱} (زاده ۱۸۸۱) با آنها آشنا شد – باعث ایجاد حس خوشحالی و خوشبختی در او شد «چرا که در مارکسیسم قطب‌نمایی یافته بودم که در

¹⁴⁸ Alfonso Comín

¹⁴⁹ Carl Henrik Hermansson

¹⁵⁰ Materialistisk historieuppfattning och klasskamp (Materialistic history and class struggle)

¹⁵¹ Ernst Wigforss

پیدا کردن مسیر در جهان ناعادلانه و خطرناک دهه ۱۹۳۰ به من کمک می‌کرد» و می‌توانست اینکه «همه چیز چگونه با هم پیوند دارد و هر چیزی قابل‌تغییر است» را برای او «تبیین کند» (دبلیو. اشمیت^{۱۵۲} ۲۰۰۵، ۳۳). بسط و پرورش دادن اندیشه خود به منظور کمک به دیگران در یافتن راه خود، برای او معنای زندگی بود.

بلوخ تجربه خود در استفاده از مارکسیسم را در یک جمله خلاصه می‌کند: «اگر فرد می‌خواهد یک فیلسوف باشد، خواه ناخواه یا باید یک مارکسیست باشد و یا یک هوادار سرسخت طبقه حاکم» (۱۹۷۵، ۱۳۹). اینکه این امر در دیگر شاخه‌ها نیز صادق است تعیین‌کننده مسیر اتخاذشده توسط کلاوس هولتز کامپ روان‌شناس بود. خوانش‌های سرمایه که در نتیجه جنبش ۶۸ آغاز شد، او را بر آن داشت تا روان‌شناسی انتقادی را بنیان نهد. «ما به سبب مواجهه با سرمایه، بلافاصله با فرایندهای شناختی آشنا شدیم، که به اندازه‌ای دگرگون‌کننده بودند که باعث شد ما نه تنها ادراک‌های روان‌شناختی خود بلکه کل روال معمول زندگی خود را بازبرساخت کنیم. [...] فردی که راه خود را به تدریج از میان سرمایه می‌یابد، در استیلای آن دچار تغییر می‌شود، در غیر این صورت آن را نفهمیده است» (۱۹۷۶/۲۰۱۴، ۲۰۴). ایده مارکس از «شیوه‌های تفکر که برای روابط تولید متعلق به این شکل به لحاظ تاریخی معین تولید اجتماعی، به لحاظ اجتماعی موجه، و در نتیجه عینی، هستند (فصل ۱، بن فوکس^{۱۵۳} ۱۹۷۶، ۱۶۸)، این بینش را در اختیار هولتز کامپ گذاشت که سوژه جستجوگر، که «به لحاظ شناختی با واقعیت اجتماعی پیوند دارد، از پیش همواره جزئی از چیزی است که از آن آگاه بود» (۱۹۷۶/۲۰۱۴، ۲۰۴). این مبنای نقد روان‌شناسی بورژوا است، که «در این توهم عینی به سر می‌برد که گویا واقعیت اجتماعی صرفاً یک ابژه خارجی در تقابل با فرد دانشمند است که او می‌تواند آن را از 'نقطه‌نظری خارج از آن' درک کند، چنان‌که گویی در آن مشارکتی ندارد» (۲۰۵).

در اواخر دهه ۱۹۳۰، اریک هابسبام^{۱۵۴} (زاده ۱۹۱۷) تاریخدان، بخش فلسفی کتاب تاریخ حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی / بلشویک – دوره کوتاه^{۱۵۵} نوشته استالین را «به دلیل ساده‌سازی تربیتی آن مشتاقانه» خواند. «این مطالب با آنچه که من، و شاید بیشتر کمونیست‌ها مارکسیسم قلمداد می‌کردیم تطابق داشت. ما آن را به تعبیری 'علمی' می‌دانستیم که کمابیش خصوصیت بارز سده ۱۹ بود» (۲۰۰۲، ۹۶). آنچه که باعث شد مارکسیسم برای او تا این اندازه «وسوسه‌انگیز» باشد افق دید فراگیر و جامع آن بود. درست است که ماده‌گرایی دیالکتیکی 'نظریه‌ای راجع به همه چیز' ارائه نکرد، اما حداقل 'چهارچوبی از همه چیز' را عرضه داشت، از

¹⁵² W. Schmidt

¹⁵³ Ben Fowkes

¹⁵⁴ Eric Hobsbawm

¹⁵⁵ History of the Communist Party of the Soviet Union / Bolsheviks – Short Course

این حیث که ماهیت ارگانیسم و غیرارگانیسم را با امور بشری، جمعی و فردی پیوند می‌دهد، و راهنمایی است در خصوص ماهیت تمام تعاملات در جهانی که دائماً در حال تغییر و تحول است» (۷۹).

در شرایط و اوضاع متفاوت پس از جنگ، ملاک‌های متفاوتی وجود داشتند. لئو کفلر^{۱۵۶} (زاده ۱۹۰۷)، که «پس از مشاجره‌های داغ با حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان شرقی زمانی که استاد هاله^{۱۵۷} بود (در واقع به عنوان اولین 'مخالف')، جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) را ترک گفت» (۱۹۸۸، ۵۴) و به غرب کوچ کرد، با این حال تا پایان عمر یک مارکسیست باقی ماند. او که از مارکسیسم اتریشی می‌آید، نگرش خود را به «تحصیلات نظری و سیاسی ممتازی که ما جوان‌ها در 'وین سرخ'^{۱۵۸} دریافت کردیم» و، به عنوان یک علت عینی، به زایایی مادمگرایی تاریخی «در تفکر راجع به استحاله دیالکتیکی کنش‌های فردی متعدد [...] به فرایند اجتماعی عینی» نسبت می‌دهد (همان). – آنچه که باعث شد هانس فیلسوف بتواند در میان تعارضات مارکسیست‌بودن در جمهوری دموکراتیک آلمان «به شیوه‌ای قاطعانه و بدون خودخیانت‌گری روشنفکرانه» کار کند و برای دیگران سودمند باشد (تیرزه^{۱۵۹} ۱۹۹۹، ۱۲) شیوه‌ای بود که او از مارکس – «محققاً کانون تمرکز اندیشه هانس» – به عنوان یک محل تلاقی استفاده کرد «که در آن اندیشه روشنگری، تاریخ فرهنگی و روشنفکری غربی و اندیشه اجتماعی اروپایی به هم پیوستند و در یک رویکرد فلسفی با هم متحد شدند که به معنای واقعی کلمه، پویایی خودنکوهی دائمی و آزمودن آن به وسیله پراکسیس را به ملاک مشروعیت آن بدل کرد. از این چشم‌انداز، تنها فلسفه ممکن برای او فلسفه‌ای انتقادی بود» (رشکی ۱۹۹۹، ۱۳). در نتیجه هانس به طور همزمان «نمونه‌ای از غنا، تنوع، تناقض و تکوین اندیشه مارکسیست در جمهوری دموکراتیک آلمان» را عرضه می‌کند (تیرزه ۱۹۹۹، ۶).

«مارکس و مارکسیسم نوین مبتنی بر او» به عالم الهیات ویرکامپ «[...] نه تنها در فهم بهتر تاریخ بلکه در خواندن متون کهن (انجیل، متون یونانی)» کمک کرد «تا برای من و دیگران قابل‌فهم شوند. و هنوز هم به من کمک می‌کند تا فریب سرمایه‌داری، که حیات ما را تعیین می‌کند، را نخورم» (۲۰۱۳). و، به خصوص، به او کمک کرد تا به عنوان کشیش سازمان دانشجویان پروتستان دانشگاه فنی برلین بتواند یابوری خستگی‌ناپذیر و منبعی از الهام بدون توجه به فرقه مذهبی دانشجویان باشد – اگر آدام شاف^{۱۶۰} (زاده ۱۹۱۳) حتی پس از افول و سپس فروپاشی سوسیالیسم دولتی اروپایی تحت سیطره کمونیست، همچنان یک مارکسیست باقی ماند، بدان

¹⁵⁶ Leo Kofler

¹⁵⁷ Halle

¹⁵⁸ Red Vienna

¹⁵⁹ Thierse

¹⁶⁰ Adam Schaff

دلیل بود که او پی برده بود که نظریه مارکسیستی «بهترین مبنای نظری برای اندیشه چپ جدید» بود (۱۹۹۷، ۱۱۷).

۳.۳ برای بسیاری از هنرمندان خلاق، که برخی از آنها از برجسته‌ترین افراد نسل خود بودند، مارکسیسم توانست میان آنها و کارشان رابطه‌ای ایجاد کند که به زایایی آنها به سمت اثربخشی کمک کرد. در بحبوحه وحشت و ترس سده‌ای که در آن زندگی می‌کرد، گفته شاعر فیلسوف برتولت برشت – «زمانی که سرمایه را خواندم نمایش‌نامه‌های خود را فهمیدم» (مجموعه آثار ۱۵، ۱۲۹؛ جی/ای ۲۱، ۲۵۶) – این تجربه را با ظرفیت سیاسی و زیبایی‌شناختی او در عمل و اندیشه کردن به یاد می‌آورد. همان‌گونه که هانس آیسلر^{۱۶۱} آهنگساز اتریشی، که در همان سال به دنیا آمد (۱۹۹۸) نقل می‌کند برشت «از طریق یک جاده متفاوت از دوستان هم‌سن خودش» به مارکسیسم رسید؛ آیسلر خود در نتیجه «مشارکت با سازمان 'شاگردان دبیرستان سوسیالیست' [...] جایی که ما متون ساده‌تر مارکس و انگلس را می‌خواندیم» و در نهایت در نتیجه «جنگ جهانی اول» به یک مارکسیست بدل گشت (آیسلر/بانج، ۱۸۳). آیسلر از نقد لنین بر امپریوکریتیسیسم^{۱۶۲} (منتشر شده در ۱۹۲۲ در آلمان) به عنوان «اولین خوراک و قوت ذهن» یاد می‌کند «که پس از آن از نو شروع کردیم به خواندن مارکس»: نحوه تفکرمان دگرگون شد. پس از جنگ بزرگ، ما سوسیال دموکراسی را در ذهن داشتیم، یا به بیان دقیق‌تر نوعی آرمان‌شهرگرایی مبهم» (۱۲۷ صفحه بعد). در مقابل، برشت «اولین گام‌های محکم به سمت مارکسیسم را در خلال بحران اقتصادی بزرگ ۱۹۲۹ برداشت» (آیسلر، همان). اگرچه مسیر برشت از میان نقد مارکس بر سرمایه‌داری می‌گذرد، اما آیسلر مایل نبود که برشت را مقلد صرف «مردی مانند مارکس، که امروزه عمدتاً به خاطر اقتصاد در ذهن مردم مانده است» بداند. [...] بسیاری از مردم خود را مارکسیست می‌نامند. انجام این کار» در مقایسه با «نوع اصلاحی که لنین انجام داد، امری بی‌معنی است» (۱۹۸۶، ۱۳۰). او این موضوع را که برشت، علیرغم نزدیکی با لنین منطق‌دان و انقلابی اهل عمل، به طور ضمنی علیه ادراک «بی‌طرف» او از ایدئولوژی شوریده بود و دیالکتیک ضدایدئولوژیکی مارکس را به طرزی مطلوب تعقیب کرده بود، کاری که افراد اندکی انجام داده بودند، نادیده گرفت و با وحشت از «مسدود کردن و متافیزیک کردن مارکسیسم عموماً پذیرفته‌شده» عقب‌نشینی کرد (به گرش^{۱۶۳}، ۲۳ ژانویه ۱۹۳۷، جی/ای ۲۹، ۷).

برای نمایش‌نامه‌نویس هاینر مولر^{۱۶۴} (زاده ۱۹۲۹)، یک نسل پس از برشت، «رشد کردن در حکومتی که از نظر او – درست برعکس جمهوری فدرال غربی – 'آلمان دیگر و بهتر' جلوه می‌نمود، آرمان‌شهر مارکسیسم انگیزه قاطع زندگی او بود که تلاش کرد تا آنجا که ممکن است، در واقع تا پایان عمرش در سال ۱۹۹۵،

¹⁶¹ Hanns Eisler

¹⁶² empirio-criticism

¹⁶³ Korsch

¹⁶⁴ Heiner Müller

دودستی به آن بچسبد. این واقعیت که موانع دلسردکننده‌ای نیز وجود داشتند، اینکه این آرمان‌شهر در خلال افول جمهوری دموکراتیک آلمان در فاصله‌ای بسیار بعید پس روی کرد و سرانجام نقطه عطف (انقلاب صلح‌آمیز)^{۱۶۵} ۱۹۸۹/۹۰ کذایی، اگرچه موضوع، سبک و فعالیت مدیریتی او را دگرگون کرد، اما هرگز باعث نشد که او – علیرغم تمام ناخوشایندی‌ها – به یک مرتد توبه‌کار بدل شود و به کمپ غربی‌های پیروزمند ملحق شود» (هرمند ۲۰۱۵، ۲۱۶).

برای مجسمه‌ساز آلفرد هر دلچکا^{۱۶۶} «انگلس و لنین بسیار مهم [بودند ...]، من همچنین آثار لوکاچ را مشتاقانه می‌خوانم و احساس می‌کنم به سمت خشم جدلی مارکس جلب شده‌ام؛ با این حال اینکه آیا من یک مارکسیست هستم یا خیر و چه چیزی من را برمی‌انگیزد تا خود را مارکسیست اعلام کنم همچنان یک پرسش باز است» (۱۹۷۸، ۱۷۵). به مانند هاینر مولر، او رابطه خود با مارکسیست‌بودن را به مثابه رابطه با ماده وجود هنری خود توصیف می‌کند – «مسخ نامعلوم – به سرمایه‌داری، از سرمایه‌داری، در همدردی با تجدیدنظرطلبان، در همدردی با استالینیست‌ها» (همان).

برای هانس ورنر هنتسه^{۱۶۷} (زاده ۱۹۲۶) در ابتدا «انگیزه‌هایی برای خروج از انزوای هنری که از فعالیت هنری در تمدن ما انتظار می‌رود» وجود داشت (۱۹۷۸، ۱۶۹). برای فهم اینکه چرا هنر «باید تنزل مقام داده شود تا به یک سرگرمی و کار تفننی بدل گردد و، پس از این ارزیابی، قادر باشد حداقل درباره احتمال بدیل‌ها بیاندیشد» از نظر او «تنها در موقعیت عمل و نظریه مارکسیست امکان‌پذیر» بود (۱۷۰)، البته بدون آنکه انتظار تجویر قواعد و قوانینی راجع به «چگونگی و نحوه نقاشی کردن، آهنگ ساختن یا شعر سرودن» را داشت (۱۷۱). او مارکسیست شدن خود را «راهی» توصیف می‌کند «پوشیده شده با سنگفرش دشواری‌های یادگیری، تردید، شک‌ها، تصمیم‌های خودانگیخته و لحظاتی از پس‌رفت و بداقبالی» توصیف می‌کند، که میل به شفافیت «در خصوص پیوندهای میان فلاکت اجتماعی توده‌ها در جهان سوم و درماندگی اخلاقی افراد در نظام مراکز به لحاظ فنی بسیار توسعه یافته سرمایه» آن را تشویق می‌کند و به پیش می‌راند (۱۶۹). مارکسیست‌بودن این وظیفه را بر دوش هنرمند می‌گذارد تا «خود را در تناقض دشواری‌ها، درونه‌ای کردن این دشواری‌ها در فعالیت و کار روزانه خود، درک کنند [...]، تا فعالیت خود را به واقعیت جدید و واقع‌گرایی ستیزمجوی جدید نسبت دهند و آن را، از لحاظ محتوا، برای این آینده مهیا کنند. مارکسیسم یک مبارزه است، یک آینده، یک ایده جدید از زندگی» (۱۷۲).

¹⁶⁵ Wende

¹⁶⁶ Alfred Hrdlicka

¹⁶⁷ Hans Werner Henze

نقاش ایتالیایی رناتو گوتوزو^{۱۶۸} [زاده ۱۹۱۱] اولین سوسیالیستی‌سازی سیاسی خود را در زادگاه مادریش روستای باگریا^{۱۶۹} در نزدیکی پالرمو تجربه کرد، که در آن ضدفاشیسم و مخالفت در مقابل مافیا به شکل‌گیری یک گروه کمونیستی منجر شده بود. به دنبال آن تجربه‌های مقاومت و آزار و اذیت آغاز شد. واقعیت‌های پس از جنگ ایتالیا او و رفقاییش را واداشت تا «مسیر فعالیت خود را روشن کنیم» (۱۹۷۸، ۱۶۶). پس از تدوین ایده‌آلیست اولیه تحت تأثیر کروچه^{۱۷۰}، خواندن آثار گرامشی، [آرنولد] هاوزر^{۱۷۱} و لوکاج [...] سطوح جدیدی از تأمل و اندیشه را گشود. برای ما، برای من، هنرمندی که تنها از شتم خود استفاده می‌کرد، غیرمنطقی می‌نمود» (گوتوزو، همان).

مارکسیست‌بودن در میان معماران و حرفه‌های مربوط به طراحی دارای اهمیت خاصی بود. در اینجا مسئله انجام اقداماتی برای عملی کردن مارکسیسم یا مارکسیست‌بودن به شکل محیط ابژه‌ای-مکانی در میان بود. یکی از شخصیت‌های برجسته در این رابطه معمار سوئیسی هانس مایر^{۱۷۲} (زاده ۱۸۸۹) است که کارل تایگه^{۱۷۳} در بناهای ساخته‌شده به دست او (از جمله مدرسه اتحادیه صنفی^{۱۷۴} در برنا^{۱۷۵} در نزدیکی برلین میان سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ و طرح مشهور، البته عملی‌نشده، ساختمان مجمع ملل^{۱۷۶} در ژنو) «بالاترین حد توسعه و پیشرفت معماری مدرن» را دید (وینکو^{۱۷۷} ۲۰۰۵، ۲۲). در سال ۱۹۲۸ والتر گروپیوس^{۱۷۸} انتصاب او را تصویب کرد تا جانشین او در مقام مدیر باوهاوس^{۱۷۹} شود، جایی که مایر با تناقض «یک کلیسای جامع سوسیالیسم» مواجه شد که در آن به شعائر یک آیین قرون وسطایی عمل می‌شد» (۱۹۸۰/۱۹۳۰، ۶۸) و در مقابل، یک سوگیری «کارکردی-اشتراکی-ساختارگرا» را در پیش گرفت (به گروپیوس^{۱۸۰}، ۲۸ ژانویه ۱۹۲۷). در مواجهه با خصومت راستی‌ها و اعلام او به عنوان یک «مارکسیست علمی» (اشنایت^{۱۸۱} ۱۹۸۲، ۲۵۸)، و در زمان بحران اقتصادی بزرگ و ظهور جنبش نازی، او در سال ۱۹۳۰ برکنار شد. او به همراه هفت دانشجو پیشنهادی از طرف جماهیر شوروی را پذیرفت و در مدرسه معماری و مهندسی عمران مسکو به تدریس پرداخت، اما به سبب اختلاف عقاید خود در خلال بگیر و ببند استالین با دشواری‌هایی مواجه شد و به

¹⁶⁸ Renato Guttuso

¹⁶⁹ Bagheria

¹⁷⁰ Croce

¹⁷¹ Arnold Hauser

¹⁷² Hannes Meyer

¹⁷³ Karel Teige

¹⁷⁴ Trade Union School

¹⁷⁵ Bernau

¹⁷⁶ League of Nations Building

¹⁷⁷ Winko

¹⁷⁸ Walter Gropius

¹⁷⁹ نام یک مدرسه معماری و هنرهای کاربردی در آلمان بود که از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳ به پرورش هنرمندان پرداخت و نقش مهمی (، به معنی: خانه معماری Bauhaus: آلمانی) باوهاوس در برقراری پیوند میان طرح و فن ایفا کرد.

¹⁸⁰ Gropius

¹⁸¹ Schnaidt

سوئیس بازگشت، که در آنجا هیچ فرصت شغلی پیدا نکرد، تا اینکه در سال ۱۹۳۹ به مکزیک فراخوانده شد تا ریاست مؤسسه تازمتاسیس شهرگرایی و برنامه‌ریزی^{۱۸۲} را بر عهده بگیرد.

نظریه و عمل. - نظریه‌های مارکس، انگلس و پیروان آنها تنها تا اندازه‌ای توانستند و می‌توانند «به یک نیروی سیاسی 'به لحاظ تاریخی قدرتمند' (یا به طور ساده‌تر: به لحاظ عملی مرتبط) تبدیل شوند که «به عنوان 'نظریه رهایی' توسط جنبش‌های بزرگ اجتماعی و سیاسی تلقی شده باشند، ترجمه شده باشند و به رسمیت شناخته شده باشند» (دپه^{۱۸۳} ۱۹۹۱، ۲۷). این پیوند مارکسیسم را در سطحی بالاتر از یک جریان فکری صرف قرار می‌دهد و فرد مارکسیست را ملزم می‌کند تا در هر دو حوزه اقدام کند - نظریه علمی و مبارزه طبقاتی. در نتیجه «وحدت نظریه و عمل» از شروط بنیادین مارکسیست‌بودن است که در نتیجه آن آکنده از مجموعه‌ای از تعارضات می‌شود. این تجربه که نظریه علمی و نظریه (سازمان‌یافته) سیاسی کاملاً با یکدیگر مطابقت ندارند، بلکه تا حدی از قواعد مختلفی تبعیت می‌کنند نیز از همان ابتدا همراه مارکسیسم بوده است.

حتی برای مارکس و انگلس، که نظریه و عمل، به عنوان دو قطب مارکسیست‌بودن، در ظاهر در یک فرد مجسم شده‌اند، تفاوت میان آنها همچنان احساس می‌شود. این تفاوت در نامه‌ای از طرف ویکتور آدلر^{۱۸۴} (زاده ۱۸۵۲)، بنیانگذار سوسیال دموکراسی اتریش، شعله‌ور می‌شود، که در آن برای انگلس می‌نویسد که «چگونه همگی ما در اتریش با شما پیوند خورده‌ایم و [...] و در آن غوطه‌ور هستیم، که این امر را مدیون شما هستیم. به مفهومی متفاوت از مارکس: سیاست و شگردها. اعمال نظریه در جسم زنده» (۲۱ ژانویه ۱۸۸۰، III ۳۰/۱۶۹). مارکس عمدتاً مظهر نظریه است و انگلس مظهر عمل.

در این رویکرد، رابطه نظریه و عمل به رابطه میان «نظریه‌پرداز و سیاستمدار» واسازی می‌شود، که هویت آنها، همچنان‌که لوکاچ نوشته است، «نمایانگر یک پدیده بسیار شگفت‌انگیز است». «مسئله اولین جنبش کارگری خوش‌شانس بود که مارکس و پس از او انگلس، و سپس لنین، مردانی بودند که در خود توانایی‌های نظریه‌پردازان بزرگ و سیاستمداران برجسته را به هم پیوند دادند. [...] امروزه کسی نمی‌تواند با اطمینان بگوید که زمانی در جنبش ما رهبران سیاسی همزمان شخصیت‌هایی خواهند بود که آموزش جنبش را به دست دارند. [...] لذا لازم است [...] آگاهانه توجه خود را به 'دوگانگی' [نظریه و عمل] معطوف کنیم [تا] به نفع جنبش، همکاری اختیاری میان سیاستمداران و نظریه‌پردازان حاضر در هر حزب را برنگیزیم» (لوکاچ، آثار ۱۸، ۳۷۸). ما می‌توانیم از گرامشی بیاموزیم که در طرز ارائه لوکاچ، در قفا، جهشی در مسئله صورت گرفته است. اکنون برای او رابطه تاکتیکی میان دو گروه پیش‌تاز از روشنفکران است که در مرکز توجه قرار می‌گیرد

¹⁸² Instituto de Urbanismo y Planificación

¹⁸³ Deppe

¹⁸⁴ Victor Adler

و مسئله راهبردی رابطه میان 'مشارکت‌کننده محض' و روشنفکران، یا میان 'اعضای عادی' و رهبری، و نیز مدیریت کردن تعارض نظریه/عمل در مارکسیست‌بودن هر فرد را پنهان می‌کند.

۴.۱ در سال ۱۸۴۷ *مانیفیست* منادی مارکسیست‌بودن – که یک نسل بعد تأثیر خود را گذاشت – در پوشش «خیانت طبقاتی» بورژوا بود، چیزی که باعث شده است مردم به اشتباه یک تعارض بنیادین را نادیده بگیرند: «در زمان‌هایی که مبارزه طبقاتی به ساعت سرنوشت‌ساز خود نزدیک می‌شود، فرایند تفکیک در جریان [...] در تمام محدوده جامعه، چنان خصوصیت خشن و غضب‌آلودی به خود می‌گیرد که بخش کوچکی از طبقه حاکم خود را جدا می‌کند و به طبقه انقلابی می‌پیوندد، طبقه‌ای که آینده را در دست دارد. بنابراین درست مانند یک دوره اولیه که بخشی از اشراف به بورژوازی ملحق شد، اکنون نیز قسمتی از بورژوازی به طبقه کارگر ملحق می‌شود، و به طور خاص قسمتی از ایدئولوگ‌های بورژوا، که خود را به سطح درک نظری جنبش تاریخی به عنوان یک کل رسانده‌اند» (۶/۴۹۳، صفحه بعد).

چیزی که دقیقاً در اینجا به عنوان فهم نظری «از جنبش تاریخی به عنوان یک کل» عمل می‌کند دربردارنده بذر پدیده‌ای است که در آینده عمدتاً با «مارکسیسم» یکسان تلقی شد: نظریه مارکسیست برگرفته شده از رسم تثبیت‌شده در یک جنبش و سازمان آن. این نظریه، به خودی خود، خود را نقض می‌کند، در این واقعیت اشتباهاً بی‌نیاز از اثبات پراکنده می‌شود.

این ملازم تعارضی دیگر است. تحصیلات نظری به عنوان یک شرط منجر به شکل‌گیری یک عامل بیگانگی در مارکسیست‌بودن غیرنظریه‌پردازان می‌شود – عدم صلاحیت همراه با انقیاد. طبقه گفته انگلس «وظیفه رهبرها است که به بینشی صریح‌تر نسبت به تمام پرسش‌های نظری دست پیدا کنند، [...] و دائماً این را در نظر داشته باشند که سوسیالیسم، از آنجا که به علم بدل گشته است، ایجاب می‌کند که به عنوان یک علم تعقیب شود، به عبارت دیگر «با شور و حرارت روزافزون مطالعه شود» و «در میان کارگران اشاعه یابد» (۱۸۷۴، ۲۳/۶۳۱). لذا جنبش کارگری در مواجهه با نظریه، که به کرات به منزله ناهمخوانی دیده می‌شود و می‌تواند به مرور تبدیل به خصومت نسبت به روشنفکران همراه با نقطه متقابل آن یعنی یک فرقه از رهبران شود، احساس 'ناامنی و نگرانی' می‌کند. احترام و انزجار نسبت به روشنفکران، به خصوص در میان کارگران صنعتی مبارز، اغلب ملازم یکدیگر هستند.

در ناهمخوانی با دیدگاه مخالف، انگلس فقید «چند نویسنده جوان‌تر» را مورد توجه قرار داد که «متأسفانه [...] اغلب معتقد بودند که در نظریه‌ای جدید تبحر یافته‌اند و می‌توانند، به مجرد اینکه گزاره‌های اصلی آن را – نه همواره به درستی – درک کنند، هر چه که بخواهند با آن انجام دهند، (به جی. بلوخ، ۲۱-۲۲ سپتامبر ۱۸۹۰، ۴۹/۳۶). مناسبت این اظهار نظر چیزی بود که لنین دست کم یک دهه بعد، و سپس گرامشی دو دهه بعد، به

عنوان مسیر اشتباه اقتصادگرایی مورد انتقاد قرار دادند، که در آن «فراتر از آنچه که بایسته است برای بعد اقتصادی ارزش» قائل می‌شود (همان).

تا آنجا که مارکسیست‌بودن بالاترین سطح علمی‌بودن را از افراد مطالبه می‌کند، بدون توجه به این واقعیت که علم جهانی بیگانه برای بسیاری از آنها است، در تجمع انحصاری صلاحیت نظری-علمی در بالاترین سطح رهبری سازمان‌ها و/یا در مقامات رسمی و مجاز گذشته، ایفای نقش می‌کند. در واکنش به این امر در سال ۱۹۳۴ کارل کروش^{۱۸۵} (زاده ۱۸۸۶) منتهاالیه مقابل «به طور بی‌رحمانه» در بوته آزمایش «سودمندی سیاسی عصر حاضر» گذاشتن تمام «عناصر عرضه‌شده توسط مارکس و مارکسیست‌ها در بیش از هشتاد سال فرایند ایجاد کل نظریه و جنبش انقلابی» را آشکار ساخت (کورش ۶۱ صفحه بعد). او می‌نویسد که آنچه که مارکس را از دیالکتیک هگلی متمایز می‌کند این است که مارکسیست «تمام دانش نظری را تا پایان کنش انقلابی در درجه ثانوی قرار می‌دهد» (۷۰). اما تفاوت این با آنچه که لوکاچ به عنوان آغاز «یک مسیر دستکاری‌شده» در مارکسیسم-لنینیسم دوره استالین مورد انتقاد قرار می‌دهد چیست؟ (آثار ۱۸، ۳۴۹). در مقابل هانس هینز هولز که خواهان پذیرفته‌شدن استالین، «علیرغم تمام خصائص بیگانه‌کننده» (همان)، به عنوان یک نظریه‌پرداز بزرگ بود، لوکاچ اسرار داشت «که جهش بزرگی که میان لنین و استالین رخ داد دقیقاً عبارت است از [...] تنزل یافتن درجه نظریه کلی و تبدیل آن به یک تزئین، یک روبنا، یک آرایش، تفوق تاکتیکی بر نظری و اصول‌مند»، که انحطاط هر دو را قطعی کرد (۳۴۹ صفحه بعد). در این صورت چگونه می‌توان به توازن درست در این تعارض دست پیدا کرد؟

۴.۲ ابتدا اینکه دلایلی ذاتی، و در واقع سازنده، وجود دارند که چرا مارکسیست‌بودن وحدت نظریه و عمل را ایجاب می‌کند. آلتوسر به سال ۱۹۸۵ در ابطال آنچه که پیشتر به عنوان «انحراف نظری» خود باطل کرده بود (خود/انتقادی^{۱۸۶}، ۱۹۷۸/۱۹۷۰) عنوان می‌دارد که «آنچه که در تحلیل به حساب می‌آید نظریه نیست، بلکه یک پراکسیس (اصل بنیادین ماتریالیستی و مارکسیستی) است» (آنچه در پیش است^{۱۸۷}، ۱۶۰). سیو قصد داشت در تأکید کردن بر پراکسیس با او موافق باشد اما بدون خصومت انحصاری نسبت به نظریه: این تفاوت اصلی میان مارکسیست و مارکس‌شناسی است که برای او کارهای مارکس، هر اندازه که در این رابطه متبحر باشد، با این حال یک نامه بی‌نشانی باقی می‌ماند. مختصه اصلی مارکسیست‌بودن: نه دانش صرف؛ بلکه چیزی است که من شکلی تاریخی از فردیت می‌نامم، شیوه‌ای عملی از زندگی، همچنان‌که در دوازدهمین تز فویرباخ تعریف شده است: 'دگرگون کردن جهان' و در همین راستا دگرگون کردن زندگی» (۲۰۱۴).

¹⁸⁵ Karl Korsch

¹⁸⁶ Self-Criticism

¹⁸⁷ L'avenir

موریس مرلو-پونتی^{۱۸۸} (زاده ۱۹۰۸) «معنای فلسفی عمیق مفهوم پراکسیس را قرار دادن ما در نظم» می‌بیند «که نه نظم دانش، بلکه نظم ارتباط، تبادل و پیوند است» (۱۹۷۳/۱۹۵۵، ۵۰). «در معنای کمونیستی، حزب همین ارتباط است؛ و اینچنین دریافتی از حزب نه نتیجه طبیعی مارکسیسم، که درست محور و مرکز آن است» (۵۱). برای گرامشی این اتفاق «از دریچه ارگانیسم جمعی، از دریچه 'مشارکت مشترک فعال و آگاهانه'، از دریچه 'ترحم'، از دریچه نظامی که باید آن را فیلولوژی زنده، نامید» رخ می‌دهد. (گزیده‌ای از یادداشت‌های زندان، توجه شود ۱۱، بخش ۲۵، ۴۹۲). در مقابل، شاف «استعمال عبارت 'مارکسیست' برای نام‌گذاری کردن باورها و موضع‌های نظری خاص و استعمال واژگانی دیگر برای نام‌گذاری کردن مشارکت‌های عملی، برای نمونه، یک 'کمونیست'» را درست‌تر می‌داند (۱۹۷۸، ۲۳۷). لوکاچ، با حدی از تغییر در تأکید، عنوان داشت که «کاملاً می‌داند که با متمایز ساختن نظریه و عمل در مارکسیسم، من به یک مارکسیست ارتدوکس بدل نمی‌گردم» (۱۹۶۵، آثار ۱۸، ۳۶۷). از طرف دیگر، استدلال مرلو-پونتی این است که در ایجاد چنین تمایزی «جزمیتی دیگر» از چیزی «ایجاد می‌شود» که عدم حقیقت آن را باید در این واقعیت دید که در نهایت همواره مشارکت سازنده و در نتیجه لحظه سوژکتیو و عملی در مارکسیست‌بودن را انکار می‌کند. از نظر او ادراک مارکسیست از تاریخ ناشی از «شکل‌گیری دیدگاه‌هایی نسبی است که فردی که در تاریخ واقع شده است، و تلاش دارد خود را بفهمد، از گذشته و حال خود دارد. این ادراک، فرضی باقی می‌ماند تا زمانی که تضمینی قطعی را در رد طبقه کارگر موجود و در موافقت آن می‌یابد، که به آن امکان می‌دهد همچون قانون بودن معتبر باشد» (۱۹۷۳/۱۹۵۵، ۵۱). از طرف دیگر، لوکاچ درباره خود می‌گوید که «ابتدا به دنبال یافتن پاسخ به پرسش‌های پژوهش ابژکتیو تاریخی بودم، حتی در صورتی که می‌دانستم هر پاسخ، پاسخی به یک سوژه تاریخی است» و «در هر صورت هیچ دکترینی نمی‌تواند جز ماده‌گرایی تاریخی پاسخی خلاق و قانع‌کننده را به پرسش من بدهد» (آثار ۱۸، ۳۶۷).

شاف انشعاب این دو بعد از مارکسیست‌بودن، که می‌تواند تدریجاً به یک ضدیت بدل گردد، را مبنایی برای «یک رابطه حقیقتاً دیالکتیکی به مفهوم یک نمونه برجسته» می‌داند، دیالکتیکی که «متأسفانه عمدتاً نادیده گرفته شده است» (۱۹۷۸، ۲۳۱). این امر تشدید می‌شود چرا که «هر دو کارکرد مارکسیسم، به علت استقلال نسبی آنها، [...] توسط دو گروه به یک اندازه متفاوت بازنمایی می‌شوند [...]»: توسط نظریه‌پردازها (دانشمندان) و ایدئولوگ‌های اهل عمل (سیاستمدارها) - در موارد (همواره نادر) ایده‌آل، هر دو کارکرد می‌توانند در یک فرد خاص مصادف شوند، اما معمولاً یک تقسیم کار حکمفرما است (همان).

لنین اتحاد این دو کارکرد را در شخص خودش مجسم می‌کند، اما نحوه این تلفیق شخصی، به نحو ترسناکی آنها را تکه‌تکه و نابود کرد. انجلیکا بالابانوف^{۱۸۹} (زاده ۱۸۶۹) این موضوع را در یادداشت‌های خود ثبت می‌کند. او که از یک خانواده اوکراینی-یهودی ثروتمند می‌آمد، «از بزرگترین انقلابیون و سخنوران چندزبانه اوایل قرن بیستم» بود و به همراه الکساندرا کولونتای^{۱۹۰} و نادرژدا کروپسکایا^{۱۹۱} از سه «چهره زن انقلاب و قدرت شوروی جوان» بود (شوترومپ^{۱۹۲} ۲۰۱۳، ۷). بالابانوف به عنوان سازمان‌دهنده جنبش زیروالد^{۱۹۳} سوسیالیست‌های فراملی‌گرا علیه جنگ جهانی اول، که تحت الهام زتکین بود و بعدها، دبیر کمینترن، و فعال در بسیاری از نقش‌های دیگر، به طور فزاینده‌ای با «دوگانگی بدبینانه»^{۱۹۴} (۱۹۶۴/۱۹۵۹، ۱۴۳) میان کلمات و اعمال بلشویک‌ها اختلاف پیدا کرد. در سال ۱۹۲۱، پس از سرکوب شورش کرونشات^{۱۹۵} و تغییر جهت به «سرمایه داری دولتی» سیاست‌های نوین اقتصادی^{۱۹۶}، او جماهیر شوروی را ترک گفت. او در فعالیت نزدیک با لنین دید که چگونه احتیاطی که او در اعمال «اصلی» نسنجیده خود، یعنی «هدف وسیله را توجیه می‌کند» به کار گرفته بود (۱۹۶۴/۱۹۵۹، ۱۰۲)، و [لنین] «هم در نظریه و هم در عمل» از آن حمایت کرد، به تدریج ناپدید شد: «وسیله به هدف بدل گشت (۱۹۵۹/۲۰۱۳، ۱۶۶ صفحه بعد)». بالابانوف از آخرین گفتگوی خود با لنین (اواخر ۱۹۲۱ / اوایل ۱۹۲۲) این برداشت را داشت که او «بالاجبار پذیرفته بود که در تخریب کار خود، و امیدهای خود، نقش داشته است» (۱۷۷). برای بالابانوف «بزرگترین و خطرناکترین سوء تعبیر، هم‌ذات‌پنداری با مارکسیسم» از نوع «برداشت کمونیسم از مارکس و انگلس به عنوان یک تقلید شرم‌آور» در نتیجه این «نااصل‌مندی اصل‌مند» بود (۱۷۳).

۴.۳ عامل روشنفکرانه مارکسیست‌بودن و پرسش روشنفکران در مارکسیسم. یکی از درس‌های تاریخ این است «که پیوند میان علم و سیاست تنها می‌تواند به صورت یک رابطه تنش وجود داشته باشد و نه تبدیل مستقیم یکی به دیگری» (لایزوتز^{۱۹۷}/رویش^{۱۹۸} ۱۹۹۱، ۲۳). هر حوزه‌ای از منطق‌های مختلفی تبعیت می‌کند، و ارتباط آنها در هر مورد مشروط به تقسیم اجتماعی کار است. این به نوبه خود توسط جایگاه‌های طبقاتی گوناگون تعیین می‌شود. لذا این رابطه‌ای بسیار پیچیده است. علاوه بر این، مباحثه در تملک روشنفکرانی است که معمولاً فاقد دریافتی مارکسیستی از خود هستند که وظایف آنها را دربرگیرد و مشروعیت مارکسیستی را برای آنها محدود و به آنها اعطا کند. در سه بین‌الملل نخست و نیز بین‌الملل تروتسکی، نبود یک فهم مارکسیستی سازنده از پایگاه

¹⁸⁹ Angelica Balabanoff
¹⁹⁰ Alexandra Kollontai
¹⁹¹ Nadezhda Krupskaya
¹⁹² Schütrumpf
¹⁹³ Zimmerwald
¹⁹⁴ cynical dichotomy
¹⁹⁵ Kronstadt Rebellion
¹⁹⁶ New Economic Policy
¹⁹⁷ Leisewitz
¹⁹⁸ Reusch

روشنفکران‌شان با فقدان یک نظریه رهبری پیوند دارد. هیولای رهبری مطلق، که ضدروشنفکری، بوروکراتیسم و خشونت در هر دو طرف آن جای دارد، ناشی از به خواب رفتن قدرت استدلال است که در منعکس کردن این فقدان دوگانه ناموفق است. گرامشی اولین کسی بود که این خلأ فاجعه‌بار را پر کرد، و سال‌ها پس از وفاتش بود که آثارش پیاپی مورد استقبال قرار گرفت. او به عامل روشنفکرانه در تمام مارکسیست‌بودن با یک جمله اشاره می‌کند که فرضیات عقل سلیم را نابود می‌کند: «تمام انسان‌ها روشنفکر هستند»، و به دنبال آن، این پل عقلی که «اما تمام انسان‌ها عملکرد روشنفکران در جامعه را ندارند» (توضیح ۱۲، بخش ۱، گزیده‌ای از یادداشت‌های زندان ۹). منطقاً از این نتیجه می‌شود «که اگرچه می‌توان از روشنفکران حرف زد، اما نمی‌توان از غیرروشنفکران حرف زد، چون غیرروشنفکران وجود ندارند» (همان). اما رابطه میان تلاش‌های شرح روشنفکرانه-اندیشمندانه و تلاش عضلانی-عصبی همواره یکسان نیست، بنابراین درجات مختلفی از فعالیت روشنفکرانه خاص وجود دارد» (بخش ۳، همان).

به فراخور میزان آگاه شدن آنها، تمام طبقات اجتماعی، روشنفکران خود را پدید می‌آورند. کولاکوفسکی عملکرد خاص روشنفکران کمونیست در دهه ۱۹۶۰ را برجسته کرد، مخصوصاً، نظر به کشورهای سوسیالیست دولتی. این طبقات اجتماعی مبنای نظری برای جنبش سیاسی بوده‌اند و دائماً مجبور به تطبیق دادن خود با اخیرترین وضعیت علم بوده‌اند، تا به طوری که نظریه «همواره [...] با وضعیت جاری تطبیق داشته باشد. لذا روشنفکرانی که مبنای نظری برای کنش سیاسی را خلق می‌کنند صرفاً 'یاوران' جنبش کارگری نیستند، بلکه یک شرط و لازمه حیاتی از هستی آنها هستند» (۱۹۶۷، ۴۰). «فعالیت نظری آنها، که به طور عملی مبنای کنش سیاسی جنبش کمونیست منطق با لحظه حاضر را شکل می‌دهد، تنها می‌تواند یک فعالیت جمعی توسط روشنفکران کمونیست باشد» (۴۵). برای اینکه بتوانند این وظیفه ناگزیر «تجدید حیات حزب» (۴۶) را تحقق بخشند، لازم است در وهله اول «کبارزه برای غیردینی‌سازی تفکر را بپذیرند، یعنی مبارزه علیه اسطوره‌شناسی و تعصب مارکسیم‌نا» (۴۵). برعکس گرامشی، که در سال ۱۹۶۷ نه اسمی از مفهوم روشنفکر به میان می‌آورد و نه احتمالاً هنوز از آن آگاهی داشته است، کولاکوفسکی معنای محدودتر طبقه (قشر) اجتماعی را حفظ می‌کند. او ده سال بعد، پس از آنکه مارکسیست‌بودن را رد می‌کند، معتقد است که 'روشنفکران' گرامشی تقریباً همان 'اینتلیجنتسیا'^{۱۹۹} است» (۱۹۷۶، ۲۶۴)، و در انجام این کار از اصول مرسوم در مارکسیسم-لنینیسم استفاده کرد. در این فرایند، عامل روشنفکرانه‌ای که گرامشی آن را محل حرکت در تمام مارکسیست‌بودن می‌داند از نظر پنهان شد. پس از «نوگروی» خود در دهه ۱۹۷۰ کولاکوفسکی مدعی

^{۱۹۹} intelligentsia (به یک طبقه اجتماعی از اشخاص تحصیل‌کرده و روشنفکر اطلاق می‌شود که به نقد، راهنمایی، و رهبری فرهنگ و سیاست جامعه خود اشتغال داشته باشند)

بود «که وحدت نظریه و عمل، وحدت اعمال و ارزش‌ها، چیزی جز تفوق مشارکت سیاسی بر ارزش‌های روشنفکرانه نیست» (۳۲۸)، اما این تنها شکلی را توصیف می‌کند که لوکاچ به درستی به باد انتقاد گرفت.

در واقع، وابسته بودن به مارکسست مستلزم آن است که تمام افرادی که مدعی آن هستند توانایی‌های «روشنفکرانه» و قوه تشخیص سیاسی-اخلاقی خود را پرورش دهند. آنچه که برای مارکسیست‌بودن سرنوشت‌ساز است تأکید بر تحلیلی آکنده از نظریه از واقعیت، در چشم‌اندازی عملی-آزادی‌بخش است. در مقابل، یک مارکسیست‌بودن به مفهوم حزبی آن، جایی که صرفاً به عنوان یک موضع اخلاقی بنیادین تلقی نمی‌شود، بیشتر به وابستگی سازمان «رفیق» اهمیت می‌دهد. و متعاقباً پرسش نظریه-عمل برای این دو شکل تفاوت دارد. مارکسیست‌بودن بیشترین تأکید را بر تمامیت نظری و آزادی‌بخش دارد، یعنی یک کمونیست بودن بر اساس ابزار مؤثر پراکسیس سازمان‌یافته. برای خودبیگانگی تاریخی مارکسیسم در نظریه و عمل دولت حزب و مارکسیسم-لنینیسم، مارکس یک عامل نگران‌کننده و مارکسیسم یک سرزمین اشغالی است.

لذا لیو لوونتال^{۲۰۰} توانست به آنهایی که او و متفکران نظریه انتقادی هم‌کیش او را به خاطر «قطع ارتباط کامل با مارکسیسم و نادیده گرفتن واقعیت» سرزنش می‌کردند با این پاسخ اعتراض خود را اعلام کند که «ما پراکسیس را کنار نگذاشته‌ایم؛ بلکه پراکسیس ما را کنار گذاشته است» (۱۹۸۷، ۶۱). او در این گفته به «ضربه بزرگ که نشانه آن پیشرفت‌ها در جماهیر شوروی و حزب کمونیست بود» اشاره داشت (۶۱) و اینکه آنها را وادار کرد تا فاصله خود را حفظ کنند، دقیقاً به این خاطر که «اساسی‌ترین ویژگی [تفکر ما] تأمل در خصوص رابطه نظریه و پراکسیس بود» (۶۲).

تناقض مارکسیست‌بودن – برای لوکزامبورگ بیستمین سالروز وفات مارکس نه تنها فرصت تحسین بلکه فرصتی برای تأمل در سرنوشت نظریه‌های خود در باب مارکسیسم بود. در همین سال دو مقاله او در روزنامه به *جلو* ۲۰۱ به سال ۱۹۰۳ احتمالاً پایه‌گذار اولین تأملات در خصوص تعارضات مارکسیسم بود. لوکزامبورگ این تناقضات را، از طرفی، در «کوشش موشکافانه» بسیاری از شاگردان مارکس «برای حفظ کردن تفکر خود در چهارچوب مارکسیسم» می‌بیند (مجموعه آثار ۱/۲، ۳۶۴)، و از طرف دیگر او یک «فرض استحاله تاریخی عرضه‌شده توسط نظریه مارکسی» را ملاحظه می‌کند که «به نوعی از آگاهی طبقه کارگر و به معنای دقیق کلمه به عنصری تاریخی بدل می‌گردد» (۳۷۷). در عین حال، «نیازهای» جنبش کارگری «برای ارزیابی کردن تفکر مارکس کافی نیستند»، که «در مقام یک دستاورد علمی، به تنهایی نمایانگر یک کل غول‌پیکر است» (۳۶۸). لوکزامبورگ این اختلاف را انتقام «شرایط زندگی اجتماعی طبقه کارگر» می‌خواند «که مارکس

²⁰⁰ Leo Löwenthal

²⁰¹ Vorwärtsin

در خصوص سرنوشت‌های خود نظریه مارکس [...] بر ملا ساخت (همان). عقب‌ماندگی جنبش نسبت به مارکس در آن زمان ریشه در «سیاست روز ۲۰۲ طبقه کارگر» «انقلابی» داشت (۳۷۴). در مورد اول، جنبش از نظر عمل از مارکس فراتر می‌رود. در اینجا لوکزامبورگ به یک تعارض اجتناب‌ناپذیر در کل مارکسیسم اشاره می‌کند، اگرچه هنوز به عمق نظری مسئله نپرداخته است. در این برهه از زمان، بیست سال از وفات مارکس و هشت سال از وفات انگلس می‌گذشت؛ نه تنها رهبران «زاده‌شده» جنبش ناپید شدند، بلکه شرایط عینی که دیده بودند نیز به طور فزاینده در حال محو شدن بود. بنابراین جنبش به آب‌های تاریخ پرت شده بود و مجبور بود شنا کردن را یاد بگیرد. مشخصه مارکسیست‌بودن موثق «نه نقش بستن در مبارزات در جریان، بلکه توانایی تفکر نقادانه در خصوص آنها و تغییر آنها» است (سیو). این شرایط منجر به شکل‌گیری ضدیت در مارکسیست‌بودن شد. در اینجا بودن به معنای شدن است، و تنها در صورتی باقی می‌ماند که خود را تغییر دهد. وفادار ماندن به انگیزه و کشش بنیادین مارکس به معنای فراتر رفتن از مارکس است.

حتی وفادارترین ترجمه از این کشش در تغییر کیفیات، اصل را راه می‌کند – یا به آن خیانت می‌کند؟

۵.۱ چگونه از خیانت اجتناب ورزید؟ این پرسش در مورد رابطه قابل‌اعتماد با بنیانگذاران، بنا به عادت در صحنه با نقاب شخصیت «ارتدوکس» ظاهر می‌شود. آنچه که در پشت این نهفته است اساساً دوجهی است – هم می‌تواند باعث توقف شود و هم انگیزش. گابریل دیوئل^{۲۰۲} (زاده ۱۸۵۴)، که اولین خلاصه سرمایه‌داران را مرهون او هستیم، نظر مثبتی به ارتدوکسی نداشت، «چرا که یک مارکسیست‌بودن، یعنی این تفکر که مارکس مبنای علمی سوسیالیسم مدرن را بنا نهاد، به معنای جانبداری از ضوابط تغییرناپذیر نیست: تنها نگرانی موجود باید سازگار شدن با واقعیات متغیر با دقتی هرچه تمام‌تر پس از دریافتن معنای این تغییرات باشد» (۱۸۹۷). در مورد او، سازگاری بدان معنا بود که هفت سال بعد او حزب سوسیالیست را برای شغلی در یک دولت بورژوا ترک گفت. با این وجود، او اولین فردی بود که یک مسئله بنیادی را طرح‌ریزی کرده بود.

مسلماً «تمایل به یک مارکسیست بودن» کافی نیست، بلکه «باید بتوان یک مارکسیست بود»، به این معنی که باید دارای توانایی و قابلیت بود که «به لحاظ ژنتیکی با دریافت‌های مارکس و وارثان او تناظر داشته باشد» (شاف ۱۹۷۸، ۲۲۱). اما چگونه می‌توان این کار را انجام داد اگر «نویسندگان کلاسیک وضعیت‌ها و مسائل جدید را پیش‌بینی نکرده‌اند» (۲۲۰)؟ بنابراین هر پرسشی همواره از نو مطرح می‌شود. چیزی وجود ندارد که فرد باید به آن اعتقاد داشته باشد؛ بلکه فرد «از حق اثبات کردن این میراث برخوردار است و در صورت لزوم آن را اصلاح کند یا حتی به عنوان چیزی منسوخ آن را کنار بگذارد» (۲۲۲). در اینجا این پرسش مطرح

²⁰² realpolitik

²⁰³ Gabriel Deville

می‌شود که چه چیزی مجموعه‌ای اصلی از تزهایی را می‌سازد که رها کردن آنها به این معنا خواهد بود که فرد دیگر نمی‌تواند خود را یک مارکسیست بخواند (۲۲۳). بنابراین آیا ارتدوکسی به ملاکی از مارکسیست بودن بدل می‌گردد؟ با وجود این، پرسش راجع به اصل لایزال و ابدی که تضمین‌کننده هویت است «هیچ پاسخ صریح و خالی از ابهامی» را نمی‌پذیرد، و ممکن است، زیر نقاب وفاداری، خود یک خیانت باشد.

امر اجتناب‌ناپذیر حرکت بر روی طناب باریک دیالکتیک وفاداری و خیانت – لزوم فاصله گرفتن از مارکس در تبدیل کردن پروژه مارکس به هر یک از شرایط کنونی – «مارکسیست بودن» را به یک هویت مخاطره‌آمیز بدل می‌کند. خودانگاره و وجود تلقی‌شده توسط دیگران به خصوص در اینجا از هم می‌پاشد. اگر فیلسوف آفریقایی پاولین هاونتاندجی^{۲۰۴} (زاده ۱۹۴۲) توانست بگوید که فرد «همواره برای کسی 'مارکسیست' است»، در این صورت «عکس آن در مارکسیسم رخ می‌دهد: در آنجا فرد همواره برای کسی 'غیرمارکسیست' است. واژه 'در' در نظریه‌پردازی نظری 'در' در مارکسیسم، یک 'در' مخاطره‌آمیز است، که دائماً در مرز انفجار است» (هاگ، ۲۰۱۳، الف، ۶۸۲ صفحه بعد).

اگر بتوان در مورد برشت و بلوخ گفت که 'مارکسیسم'، زمانی که چنین فردی آن را به اسم خود جا می‌زند، از پیش شروع به تفاوت یافتن با این مارکسیسم می‌کند» (هاگ ۲۰۱۲، ۲۵۴)، این نه تنها در مورد افراد به لحاظ تاریخی صاحب اختیار، مانند لنین، مائو یا گرامشی و ماریاتگویی^{۲۰۵}، بلکه به نحو گسترده‌ای اعمال می‌شود. هر تغییری باعث شکستن یک تابو می‌شود که بر مارکسیست بودن سایه افکنده است. این امر در خفا رخ می‌دهد، و با مطالبه شفافیت و انسجام عملاً از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرد. این تغییر سوژه خود را موقتاً با تهدید «بی‌قانونی» مواجه می‌کند. نقد و تغییر حاکی از وظیفه‌شناسی آنچنان که حتی برنامه حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان شرقی همچنان برای اعضای خود اجباری قلمداد می‌کرد، موجبات طرد هستند، خاصه در مراحل عدم اطمینان فراگیر. بر این اساس جامعه‌شناس آمریکایی آلون والد گولدنر^{۲۰۶} (زاده ۱۹۲۰) به عنوان فردی که به شیوه‌ای مارکسیستی در مورد مارکسیسم تأمل می‌کرد، خود را در مقام یک «مارکسیست قانون‌شکن» تجربه کرد (کریس^{۲۰۷} ۱۹۹۹). پتروویچ مارکس را «(نه تنهاترین، که) عمده‌ترین نقطه آغاز اندیشه و زندگی خود» می‌دانست، چرا که از نظر او مارکس «مهمترین فرد [...] برای کل جهان معاصر» بود (۱۹۷۸، ۲۱۰). 'نقطه آغاز' دلال بر چیزی است که نمی‌توان بدون تغییر به آن چسبید؛ در مقابل لازم بود در چهارچوب اندیشه مارکس در مورد مسائل بنیادین جهان اندیشید و در عین حال «درباره امکانات بالقوه کشف‌نشده اندیشه مارکسی» تحقیق کرد (۱۹۷۱، ۹ صفحه بعد). از این نظر، مارکسی که پتروویچ از آن آغاز

²⁰⁴ Paulin Hountondji

²⁰⁵ Mariátegui

²⁰⁶ Alvin Ward Gouldner

²⁰⁷ Chriss

می‌کند نمی‌تواند «همان مارکسیست واقعی» باقی بماند (۱۹۷۸، ۲۰۷)، درست همان‌گونه که خود پتروویچ «همواره مارکسیستی به مفهوم واقعی کلمه نبود (۱۹۵). علاوه بر مبارزات برای قدرت، بازارها، یا نفوذ که همه جا کمین کرده است، تبیین نهایی در دیالکتیک ساختاری تخطی دوگانه‌ای که شالوده مارکسیست‌بودن را می‌سازد یافت می‌شود: به منظور کسب توانایی برای مبارزه کردن علیه سرمایه‌داری، که دائماً تمام روابط را به کلی متحول می‌کند، لازم است متناوباً از هر مارکسیسم تثبیت‌شده و دیرینه‌ای به نفع یک فهم نظریه-عمل که همواره شرایط را زیر نظر دارد تخطی کرد. کل مارکسیست‌بودن باید خود را در این دیالکتیک اثبات کند. موفقیت چنین تبدیل‌های خلاق به زمان حال، به شکل تصرف فراگیر آنچه که به بار آورده است، و همواره در خطر تبدیل کردن سوژه خود به شکل مضحک 'مهمانی یک‌نفره' یا مصیبت 'فرقه' است، یک رویداد «فلسفی» بسیار مهم‌تر و «اصیل»‌تر از کشف یک حقیقت توسط یک 'نبوغ' فلسفی که در تملک گروه‌های کوچکی از روشنفکران باقی می‌ماند است (گرامشی، توجه شود ۱۱، بخش ۱۲، یادداشت IV؛ گزیده‌ای از یادداشت‌های زندان، ۳۲۵).

اگر فرد نتواند در وفادار ماندن به انگیزه‌های بنیان‌گذار و در عین حال تغییر دادن پیاده‌سازی آنها و تبدیل کردن آنها به شرایط جدید موفق باشد، تلاش اجتناب‌ناپذیر به صورت تابو درمی‌آید. «لذا تعیین کردن ماقبل تجربی مرزهایی که در آنها بحث مجاز است، امری زیان‌بخش است، چرا که این امر خطر تبدیل کردن واژه‌های 'مارکسیسم' و 'مارکسیست' به ابزار اخاذی و جایگزین کردن مجادله علمی با فشار اداری را در پی دارد» (کولافسکی ۱۹۶۷، ۴۷). این فشار از ظن تجدیدنظرطلبی سوءاستفاده می‌کند. لذا شاف معنی این پرسش که مارکسیست‌بودن به چه معنا است را در «این پرسش مکمل» می‌یابد که «تجدیدنظرطلب‌بودن به چه معنا است» (۱۹۷۸، ۲۱۹). برعکس آنچه که همچنان در مورد لوکزامبورگ صدق می‌کرد، این طبقه‌بندی در عصر مارکسیست‌بودن استالینیست‌شکل بر مسند قدرت دیگر کشش‌های بنیادی آزادی‌بخش و به همراه آن ملاک‌های هدف را در نظر نگرفت، بلکه می‌توانست به معنای هر چیزی که در تناقض با یک رهبری یا مدافعان ایدئولوژیکی آن بود باشد. مارکسیست‌بودن جدی به شالوده طرد بدل گشت.

هاومن با تغییر دادن نحوه استعمال واژه نکوهش‌گر [یعنی تجدیدنظرطلب] با این امر به مخالفت پرداخت و مارکس را به عنوان یک «تجدیدنظرطلب تمام عیار» عرضه کرد. برای دانشمندبودن به معنای مارکسی باید همواره مهبای تجدیدنظرطلبی بود. باور علمی مارکس این بود: 'باید به همه چیز شک کرد'. پرواضح است که حتی تمام نظریه‌ها و ایده‌هایی که از مارکس می‌آیند نیز در میان چیزهایی هستند که، اگر قرار است مارکسیسم به بقای خود ادامه دهد و به مبنای عموماً پذیرفته‌شده علم جامعه بشری بدل گردد، نه تنها ممکن است دستخوش تردید باشند، بلکه باید دائماً مورد تردید قرار بگیرند. و من تردیدی ندارم که مارکسیسم، مسلماً به لطف فعالیت تجدیدنظرطلب‌های آن، به این مبنا بدل می‌گردد. من آماده هستم که به این مفهوم یک مارکسیست تلقی شوم

(هاومن ۱۹۷۸ ب، ۳۳). فرد استالینیست از هسته آزادی‌بخش‌های پایه‌گذار روی می‌گرداند و «لزوم یک 'تجدیدنظر' در مارکسیسم» (آلبرس^{۲۰۸} ۱۹۸۳/۱۹۸۷، ۴۷/۳۴) را در برنامه کار تاریخی قرار می‌دهد. تلاش دیر هنگام برای اصلاح سوسیالیسم موجود تحت رهبری گورباچف، عجز آن در ایجاد اصلاحات را اثبات کرد و منجر به سقوط و انحطاط آن شد.

۵.۲ اینکه نظریه مارکس و مارکسیسم عینی-سیاسی یک وحدت یکدست را شکل نمی‌دهند پیشتر در سال‌های پایانی حیات مارکس و سپس «سال‌های ابتدایی مارکسیسم» که در مکاتبه کائوتسکی با انگلس مستند شده است به اثبات رسید. پس از وفات انگلس، لوکزامبورگ اولین فردی بود که، در سال ۱۹۰۳، به تبیین ماده‌گرایانه تاریخی مارکس غیر هویتی‌زینبایی مبادرت ورزید: آنچه که در آموزه‌های مارکس «ارزشمندترین» است عمدتاً «استفاده‌نشده» باقی می‌ماند، چرا که نیازهای گذرای جنبش کارگری و احزاب سوسیالیست آن را برآورده نمی‌کند (مجموعه آثار ۱، ۶۴/۲). آنچه که در آن زمان نمی‌دید را ده سال بعد تجربه کرد: نوشته‌ها و مشارکت‌های مارکسیست‌ها که ثمربخش‌ترین چیز در عملی کردن بالقوه مارکسیسم هستند، با خطر مورد حمله قرار گرفتن به خاطر فاصله از طرز بیان اصیل این دکتترین ناشی از عملی کردن معنای آن مواجه هستند. استقبال از اثر اصلی لوکزامبورگ، *انباشت سرمایه*^{۲۰۹} (۱۹۱۳)، مهم‌ترین تداوم نقد مارکس از اقتصاد سیاسی، یک نمونه اعلا است. او جسارت ورزید و استقلال رأی داشت و، در کمال احترام، مارکس را مورد انتقاد قرار داد و با مد نظر قرار دادن مطالبه غیرسرمایه‌داری با استفاده از این تز که «انباشت به اصطلاح بدوی» – که ظاهراً مارکس در *سرمایه* (۱) آن را دوران تکوین سرمایه‌داری قلمداد می‌کند (۳۵/۷۰۴-۷۵۱) – در واقع ملازم سرمایه‌داری در تمام مدت حیات کامل آن است، پیش‌نویس‌های او در خصوص بازآفرینی را تکمیل کرد. لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۵ در اثر خود به نام *ضد نقد*^{۲۱۰}، عنوان می‌دارد که به هنگام نگارش کتابش «یک فکر گهگاه مرا دچار اندوه می‌کرد: تمام پیروان دکتترین مارکس اعلام خواهند کرد که چیزهایی که من در صدد توضیح دادن و اثبات آنها با دقت تمام بوده‌ام، بدیهی هستند» (لوکزامبورگ/باکارین^{۲۱۱} ۴۷). در کمال تعجب او، عکس آن رخ داد. کتاب او، «که مطلقاً نظری و کاملاً عینی بود، و هیچ مارکسیست در قید حیاتی را مورد خطاب قرار نمی‌داد»، به هدف «یک کنش آمرانه توسط مراجع بدل گشت»؛ سرنوشتی که «تاکنون در طول تاریخ برای هیچ اثر حزبی رخ نداده است» (۴۸).

فریتز استرنبرگ^{۲۱۲} (زاده ۱۹۰۵) نقد لوکزامبورگ از مارکس را افراطی دانست، چرا که «هر یک از سنگ بناهای مارکس توسط واقعیت‌های فضای غیرسرمایه‌داری تعیین می‌شود»؛ «با وجود این، هر قدر که یافته‌های

²⁰⁸ Albers

²⁰⁹ The Accumulation of Capital

²¹⁰ Anti-Critique

²¹¹ Bukharin

²¹² Fritz Sternberg

این کتاب با پیریزی‌های خاصی از مارکس تاریخی در تناقض هستند، خود را مارکسیسم موثق و اصیل می‌داند، چرا که قصد دارد همان اندازه که به شمول نظام‌مند واقعیت‌ها می‌پردازد، که توسط مارکس در تحلیل فرایند سرمایه‌داری نادیده گرفته شده‌اند، به شمول نظام‌مند آنها از دریچه روش مارکسی نیز بپردازد (۱۹۲۶، ۸). در این اثنا، برای رویکرد استرنبرگ-لوکزامبورگ یک مدل بود: در اینجا هیچ واژه‌ای از فیلولوژی تحت‌اللفظی را نمی‌یابید. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، من برای مارکس زنده، مارکسی که آتش خلاقیت در او شعله‌ور بود، آرزو می‌کنم که در اعتراف به اشتباه‌هایش تردیدی به دل راه ندهند» (همان).

آنچه که لوکزامبورگ نمی‌توانست بداند سخنان آغازین «پس‌درآمد» برنشتاین به چاپ سال ۱۹۲۱ پیش‌شرط‌ها^{۲۱۳} اثر او بود؛ «به ندرت پیش آمده بود که استقبال از نوشته‌های یک مؤلف باعث شگفتی او به مانند اثر فعلی شود» (۲۵۹). او می‌نویسد که انتظار تعارض را داشته است، اما نه به صورتی که این کتاب «باعث سیلی از خشم و انزجار علیه من بشود و [...] در روزنامه‌های بورژوا [...] از آن مدح و ستایش فراوان شود». او پیشتر عادت کرده بود که [...] مباحثه با رفقای هم‌حزبی را امور درونی سوسیال دموکراسی تلقی کند، که خیلی کم توجه «ارگان‌های دشمن» را جلب می‌کرد (همان).

برنشتاین «تأثیر شدید سنت بر ارزیابی واقعیت‌ها و ایده‌ها» را مورد تأکید قرار می‌دهد (۱۸۹۹/۱۸۹۳، ۱۸۹). «همواره مدتی می‌گذرد تا مردم پی ببرند که سنت به اندازه‌ای از واقعیات فاصله دارد که حاضر هستند از آن چشم‌پوشی کنند. تا زمانی که این امر رخ دهد [...] سنت به طور طبیعی قدرتمندترین ابزار برای متحد کردن آنهایی است که منفعتی قوی و مستمر یا فشار بیرونی باعث پیوند آنها نشده است. این است علت وجودی رجحان شهودی که تمام مردان عمل برای سنت قائل هستند، صرف نظر از اینکه اهداف آنها تا چه اندازه انقلابی باشد» (همان). نقد «تقریباً همواره مخرب است. لذا وقتی که زمان انجام اقدامات مهم فرا می‌رسد، حتی نقدی که کاملاً بر مبنای واقعیت‌ها توجیه شده است، ممکن است اشتباه و در نتیجه درخور سرزنش باشد» (همان). آنچه که در اینجا به عنوان فاصله میان مارکس «زنده» و «تاریخی» بیان شده است به اصل متناقض مارکسیست‌بودن مربوط می‌شود.

اتو باور^{۲۱۴} در این واقعیت که پیشرفت تاریخ مستلزم تخطی از مارکس و، حتی فراتر از آن، بازنگری در مارکسیسم پیشین است، خواستگاه‌های مارکسیسم اتریشی را دید: «در اتریش سابق، که مبارزات قومیت‌ها به معنای واقعی کلمه آن را از هم پاشیده بود»، مارکسیست‌ها مجبور بودند بیاموزند که «دریافت مارکسیست از تاریخ را در پدیده‌های پیچیده‌ای اعمال کنند که هرگونه اعمال سطحی و طرح‌مانند از روش مارکس را به باد

²¹³ Voraussetzungen (Prerequisites)

²¹⁴ Otto Bauer

تمسخر می‌گرفتند» (مارکسیسم/اتریشی^{۲۱۵}، ۱۹۲۷، نسخه مجموعه آثار ۸، ۱۱ صفحه بعد، ر.ک. هیندلز^{۲۱۶} ۱۹۷۹، ۱۳). برای تروتسکی این امر موجب ظهور «یگ سنخ شد که با سنخ انقلابی مغایرت داشت» (نقل شده به گفته لسر^{۲۱۷} ۱۹۶۸، ۱۸۰، پانویس ۳). اما این سنخ نیز در فرایند تاریخی خود را دگرگون می‌کند. زمانی که باور از اسارت جنگی در روسیه به وین بازگشت، ویکتور آدلر^{۲۱۸} به کائوتسکی نوشت که باور «همچنان تا حدی بلشویکی» است و لازم است «ابتدا خود را مجدداً با محیط قبلی وفق دهد» (۱۴ نوامبر ۱۹۱۷، مکاتبه^{۲۱۹}، ۶۴۶).

۵.۳ شکنجه مارکسیست‌ها به دست بورژوا. – جای تعجب نیست که مارکسیست‌بودن با خصومت از جانب سرمایه‌داری مواجه می‌شود، چرا که هدف اصلی آن خاتمه دادن به «مالکیت خصوصی ابزار تولید» است (لوفور ۱۹۵۹، ۶۸۵)، یعنی فراتر رفتن از مبنای سلطه طبقه بورژوا. لابرولا، یک استاد فلسفه برجسته دانشگاه در ایتالیا در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۹۰، از اولین کسانی بود که آنچه که بدان داخل شده بود را گزارش کرد: زمانی که در سال ۱۸۸۶ «برای اولین بار» به «تعالیم سوسیالیسم از کرسی خود در دانشگاه سلطنتی» پرداخت «تقریباً هیچ کس به آن توجهی نکرد». با وجود این در سال ۱۸۸۹، پس از آنکه با «سخنرانی‌هایی علیه کریسپی^{۲۲۰}، و بیسمارک^{۲۲۱} و علیه امپراطور محبوب آلمان، در انظار حاضر شد، [...] و در حضور جمعیتی بزرگ در مورد انقلاب فرانسه به سبکی خطابه‌ای سخنرانی کرد [...]، دانشجویان [...] دسته دسته به دانشگاه می‌آمدند تا من را هو کنند. کنفرانس‌های من به مدت دو ماه تعلیق شد، و اکنون به استفاده از یک لحن دانشگاهی خشک برگشته‌ام. مخاطبان من و نیز رؤیای شیرینم در به دست آوردن حمایت جوانان دانشگاهی از طبقه کارگر ناپدید شدند» (به انگلس، III، ۳۰/۲۳۲).

داستان‌های متعددی از این شکل، که بسیاری از آنها بدتر بودند، این تجربه آزمایشی را تقریباً در تمام کشورها دنبال کردند. در سوئیس، کنراد فارنر^{۲۲۲} (زاده ۱۹۰۳) مورخ هنر و یک کمونیست، طرد شد و به خاطر انتقاد از سیاست‌های جنگ سرد، او و خانواده‌اش با تهدیدهایی روبرو شدند؛ او از داشتن یک شغل دانشگاهی منع شد، تا این‌که به واسطه فشار دانشجویان، تدریس یک دوره جامعه‌شناسی هنر کمی قبل از وفاتش به او اعطا شد. هنوز هم در سال ۱۹۶۹ عالمان الهیات که «نماز شام سیاسی» جامع را در کلن طی تشریفاتی آغاز کرده بودند چیزهایی از این دست را تجربه می‌کردند. «نزدیکی فزاینده به سوسیالیسم [...] طبیعتاً پیامدهایی در پی داشت. [...] همسایه‌ها دیگر با ما سلام نمی‌کردند، گفتگوها به هم می‌خورد، دوستی‌ها از میان رفت و روابط

²¹⁵ Autromarxismus

²¹⁶ Hindels

²¹⁷ Leser

²¹⁸ Victor Adler

²¹⁹ Briefwechsel

²²⁰ Crispi

²²¹ Bismarck

²²² Konrad Farner

تجاری کاهش یافت. [...] ما با سرکوب مواجه بودیم. در مورد ما نهادها دو کلسیای اصلی بودند که در واکنش خود به طور چشمگیری متحد و یکپارچه بودند: از اختصاص فضا خودداری شد، گزارشاتی دروغ در روزنامه‌ها منتشر شد، و شایعه‌پراکنی، فشار بر رسانه‌های جمعی، یا انتقال یا عدم انتصاب کشیش‌های جوان نیز وجود داشت (سوله ۱۹۹۵، ۸۵). به لحاظ تاریخی صحت دارد که تنها اقلیت کوچکی از مارکسیست‌ها تجربه‌ای مشابه کمونیست‌هایی از قبیل هانس کاپی^{۲۲۳} (زاده ۱۹۱۶)، هیلده کاپی^{۲۲۴} (زاده ۱۹۰۹) و آروید هارناک^{۲۲۵} (زاده ۱۹۰۱) را داشتند، و دیگر اعضای گروه مقاومت ارکستر سرخ^{۲۲۶} زیر فرمان فاشیسم «به عنوان عریان‌ترین، وقیح‌ترین، سرکوب‌گرترین و خیانت‌کارترین شکل سرمایه‌داری» در رنج بودند (برشت، پنج دشواری^{۲۲۷}، (۱۹۶۶) ۱۹۳۴، ۱۳۷)، و همان‌گونه که پتر وایس^{۲۲۸} در اثر خود با عنوان *اصول زیبایی‌شناسی مقاومت*^{۲۲۹} (۱۹۸۳، جلد ۳، ۲۱۸) آورده است، «از اهداف والای خود به حقارتی عمیق کشیده شدند» و وحشیانه اعدام شدند؛ با این حال، مارکسیست‌های نسل‌های مختلف مجبور بوده‌اند به شکلی بهای مقاومت خود در برابر حاکمیت سرمایه را بپردازند. زمانی که از ارنست مندل^{۲۳۰}، زاده ۱۹۲۳ در فرانکفورت آم ماین که بعدها توسط حکومت نازی اخراج و زندانی شد، در سال ۱۹۷۲ خواسته شد تا استادی دانشگاه آزاد برلین را بپذیرد، مجلس برلین غربی این انتساب را نپذیرفت و حکومت فدرال حکم به ممانعت از ورود او داد. ذهن‌های نقاد و خلاق در تمام اعصار با این سرنوشت‌ها و بدتر از آن مواجه بوده‌اند: «روی پای خود ایستادن همواره به معنای به دوش کشیدن صلیب در درون و بیرون احزاب کمونیست بود» (فرناندز بوی^{۲۳۱} ۲۰۱۰، XXXIV).

اینکه باید صلیبی حمل می‌شد، حتی در درون مارکسیسم غیرجزمی سازمان دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک در زمان جنبش دانشجویی، توسط جنبش زنان مارکسیست-فمنیست که در کانون آن برخواستند کشف شد. در یک کنفرانس نمایندگان سازمان دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک، نمایش به شیوه‌ای جذاب اجرا شد. جرقه آن واکنشی بود به یک سخنرانی توسط هلکه سندر^{۲۳۲} (زاده ۱۹۳۷) در آنجا به تاریخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۶۸ به نمایندگی از کمیته کنش برای آزادی زنان^{۲۳۳}. پافشاری او بر اینکه زنان خود یک طبقه هستند در میان خنده‌های نمایندگانی که نمی‌دانستند این ایده مارکس و انگلس بوده است، گم شد (رک نسخه *ایدئولوژی آلمانی*، ۵/۴۶). زمانی که شرایط به همین منوال پیش رفت و انگار اتفاقی نیافتاده است، خود سیگرید رجر^{۲۳۴}

²²³ Hans Coppi

²²⁴ Hilde Coppi

²²⁵ Arvid Hamack

²²⁶ Red Orchestra

²²⁷ Five Difficulties

²²⁸ Peter Weiss

²²⁹ *Ästhetik des Widerstands* (The Aesthetics of Resistance)

²³⁰ Ernest Mandel

²³¹ Fernández Buey

²³² Helke Sander

²³³ Action Committee for Women's Liberation

²³⁴ Sigrid Rieger

باردار شروع به پرتاب گوجه‌فرنگی به سمت نمایندگان اصلی سازمان دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک کرد، که به علت شرایطی که داشت با دیگر میوه‌های غنی از ویتامین با خود حمل می‌کرد. سندر به سازمان دانشجویان اعتراض کرد که اعتراض آن به اندازه کافی عمیق نبود چرا که زندگی روزمره و امر فردی را کنار گذاشته بود. بنابراین زنان باید اقدام می‌کردند «زیرا ما به لحاظ تاریخی در راست هستیم [...]». ما برآنیم تا مدل‌هایی از یک جامعه آرمان‌گرایانه که از قبل در جامعه موجود وجود دارد بسازیم (به نقل از لنز ۲۰۰۸، ۶۲ صفحه بعد).

آموزش بزرگسالان فمینیست در مارکسیسم یک فرایند طولانی است. دوروسی سوله پس از حضور بر مقبره کارل مارکس (۱۹۸۳، ۱۲۲) این ابیات را سرود: «و مبدا زمانی زن‌بودن خود را از یاد ببرم / برای این‌که یک سوسیالیست خوب باشم / من آن را دوباره آشکار می‌کنم / و می‌گنجانم / [...] / اگر یاد بگیریم آنچه که زنانه است را درک کنیم / ما همه با هم ایده‌های تو را / ناگزیر مانند دامن‌ها می‌گسترانیم / چرا که ما پیوسته / در اوضاع و احوالی دیگر هستیم».

۵.۵ شکنجه مارکسیست‌ها به دست سوسیالیست. — مارکسیست‌ها نیز از نکوهش و شکنجه جماعت خود در امان نبوده‌اند. بر اساس شروط بورژوازی «آزادی‌خواه»، دوشادوش دربانانی که تمام مسیرها را سد می‌کنند، مخاطبانی با گوش‌های بسته نیز وجود خواهند داشت اگر به همراه هانز یونگ^{۲۳۵} (زاده ۱۹۳۵) طبق این شعار عمل کرد که فرد «تنها در صورتی می‌تواند یک کمونیست یا مارکسیست باشد که با جماعت مخالفت کند و برای تغییر دادن باور آنها مبارزه کند» (۱۹۹۰/۲۰۰۶، ۱۴). اگر این یک شعار جمعی باشد، می‌تواند شعار سازمانی در معرض تبدیل شدن به یک فرقه باشد؛ اگر شخصاً اختیار شود، برای مارکسیست‌هایی که 'مستقلاً' می‌اندیشند، می‌تواند به معنای یک بیگانگی دوگانه باشد: در مقام مارکسیست، آنها در جامعه سرمایه‌دار بیگانه هستند؛ در مقام روشنفکران مستقل آنها در میان مارکسیست‌ها بیگانه هستند. در محیط بورژوا آنها به علت مشارکتی که دارند، و در میان دوستان به علت استقلالی که دارند مضمون هستند. بنابراین او همداستان با گرامشی در زندان فاشیست درخواست کرد که دیگر در قدم‌زنی‌های دسته‌جمعی در هوای آزاد در حیاط زندان شرکت نکند، چرا که به عنوان رئیس حزب کمونیست ایتالیا، به خاطر نقدش بر سیاست کمینترن، از پرخاش رفقایش واهمه داشت.

شکنجه مارکسیست‌ها قابل‌قیاس با کمونیست‌ها است، به این معنی که کمونیست‌ها هم می‌توانند شکنجه‌گر باشند و هم شکنجه‌شونده. فریتز جی. راداتز^{۲۳۶} (زاده ۱۹۳۱) در مورد نویسندگان کتاب گردآوری‌شده خود در مورد

²³⁵ Heinz Jung

²³⁶ Fritz J. Raddatz

پرسش چرا من یک مارکسیست هستم؟ می‌گوید: «بیشتر آنها [...] در برهه‌ای از زندگی خود تهدید، زندانی، اخراج یا تبعید شده‌اند»؛ آنچه که میان آنها مشترک است «حیاتی علیه زمانه» است، «علیه پذیرش آنچه که هست، حتی اگر آنچه هست سوسیالیسم نام داشته باشد» (۱۹۷۸، ۸). خاصه در طی استالین‌سازی جماهیر شوروی و احزاب کمینترن، «مارکسیسم (و نیز مارکسیست‌های پرشور و فعال) اولین قربانی این فرایند بود»، اتفاقی که ماندل آن را ثبت کرده است (در ماندل/آگنولی ۱۹۸۰، ۴۱).

مانند بسیاری از افراد دیگری که مسحور و مجذوب انقلاب اکتبر شده بودند، گرامشی در نوامبر ۱۹۱۷ به ستایش شیوه بی‌تکلفی پرداخت که لنین با استفاده از آن به تفاوت میان مارکس تاریخی و مارکسی که دارای تأثیری مستمر بر حال است پرداخته بود: «اگر بلشویک‌ها برخی از گفته‌های سرمایه را رد می‌کنند، آنها اندیشه فرح‌بخش و ساری و جاری آن را رد نمی‌کنند. این افراد 'مارکسیست' نیستند، والسلام؛ آنها از نوشته‌های استاد برای تدوین کردن دکترینی از اظهارات جزمی که هرگز مورد تردید قرار نخواهند گرفت استفاده نکرده‌اند. آنها طبق اندیشه مارکسی که هرگز نمی‌میرد زندگی می‌کنند» (۲۰۰۰، ۳۳؛ ترجمه و تصحیح). در اینجا «مارکسیست نبودن» دقیقاً مشخصه مارکسیسم عملی‌شده به واسطه وضعیت عینی روسیه است.

اما از طرف دیگر، آنچه که گرامشی تحسین می‌کند در بردارنده ویروسی است که منجر به مرگ تفکر مارکسی (و اکثریت رفقای لنین) تحت حکومت استالین شد. تعارض میان مارکسیسم در فرایند تبدیل شدن و مارکسیسم از قبل به لحاظ تاریخی عینیت‌یافته، به تدریج به ضدیتی بدل می‌گردد که در آن، مانند مارکسیسم-لنینیسم، یک شکل به لحاظ تاریخی مشخص با یک حزب دولتی نهادینه می‌شود. مارکسیست‌بودن در شکل سازمان‌یافته آن، به میزانی که سازمان و رهبری آن در صدد سوءاستفاده تاکتیکی از نظریه برآیند، به آزمونی دشوار برای افراد مبدل می‌شود. استیلا و انقیاد مارکسیسم با استفاده از یک ابزار قدرت، «تقلیل دادن آن به نقش یک زینت پوزش‌طلبانه سنتی که تنها دارای مکانی در ظاهر جامعه است، تضمین می‌کند که به جای تبدیل شدن به خون حیات روشنفکری، به سمی برای آن بدل می‌گردد» چیزی که کولاکوفسکی به تقلید از لوکاچ عنوان داشته است. تروتسکی می‌نویسد که «طرز طلقی لنین به عنوان یک رهبر انقلابی راه را برای نگرشی اینچینی به رهبر یک نظام کلیسایی باز کرد» (۱۹۲۹/۱۹۳۰، ۴۰۴). در نتیجه تصور بر این بود که این نگرش کمابیش از جماهیر شوروی به تمام کشورهای سوسیالیست دولتی اشاعه یافت.

به محض افتادن در دام ایدئولوژی حزب دولتی، دقیقاً افراد مولد از نظر سیاسی و نظری هستند که بهای آن را با انزوا به واسطه هم‌ذات‌پنداری جمعی‌ای که به آنها حیات می‌بخشد می‌پردازند. چرا که فرد تنها یک مارکسیست است و نیست. این پیامد به بهای از دست دادن خرد جمعی سازمان‌های کمونیست تمام شد. برشت موضوع را اینگونه بیان می‌کند: «اما انجمن‌ها [احزاب کمونیست] خارج از جماهیر شوروی نزول کردند. اعضا دبیرهای

خود را انتخاب نمی‌کردند، بلکه دبیرها بودند که اعضا را انتخاب می‌کردند. شعارها را جماهیر تعیین می‌کرد و جماهیر به دبیرها حقوق می‌داد. [...] خیلی زود آنها دیگر بهترین نبودند، و صرفاً مطیع‌ترین بودند. برخی از خوب‌های آنها برای همیشه ماندند، چرا که اگر می‌رفتند، نمی‌توانستند با اعضا حرف بزنند، اما با ماندن خود تنها می‌توانستند آنچه که تصور می‌کردند اشتباه است را به آنها بگویند. در نتیجه آنها اعتماد اعضا و نیز خودشان را از دست دادند» (متی، ۱۴۵). درس اخلاقی این داستان «بی‌رحمانه» است: «هر کسی که دست آخر حرف‌هایش خریدار نداشته باشد، دیگر چیزی برای گفتن ندارد» (هاگ ۱۹۶۸، ۴).

لذا سم در خارج از مسلک سوسیالیست دولتی نیز اثر کرد. حتی در حزب کمونیست ایتالیایی که به گرامشی توسل جست یک «نگرش متکبرانه همه‌چیزدان در مقابل هر کسی که در مفاهیم ما سهم نبود یا از 'خط مشی حزب' تبعیت نمی‌کرد» وجود داشت. ژدانف^{۲۳۷} آن را تعهد به آرمان حزبی طبقه کارگر^{۲۳۸} خواند: مشروع. و این تعهد به آرمان به معنای وفاداری صرف نبود؛ بلکه به معنای 'ضرورت تاریخی' اندیشیدن مانند رهبری نیز بود، که به نوبه خود لازمه اندیشیدن مانند رهبری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (USSR) بود (روزاندا^{۲۳۹} ۱۹۸۲، ۱۴).

پیش‌شرط ایدئولوژیک کردن بیش از حد مارکسیسم-لنینیسم در استالینیست، مشروع ساختن آن بود. اگر لنین می‌توانست پروژه نشر دادن نقد خود بر امپریوکریتسیسم را «تحت عنوان 'مشاهدات یک مارکسیست ساده از فلسفه'» (به گورکی، ۲۵ فوریه ۱۹۰۸، نامه‌ها^{۲۴۰} II، ۱۴۱) دنبال می‌کرد، این خودتوصیفی هفت سال پس از وفاتش از نظر اخلاقی خطرناک می‌بود. مارک بوریسوویچ میتین^{۲۴۱} (زاده ۱۹۰۱)، دستیاری فلسفی استالین که تا زمان وفاتش (۱۹۸۷) در جایگاهی بانفوذ باقی ماند، اخراج و طرد ویراستار مگا (یا مجموعه آثار مارکس و انگلس)^{۲۴۲} دیوید بی. ریازانوف^{۲۴۳} را اینگونه به جریان انداخت: «از آنجا که حرف‌های 'مشهور من یک بلشویک نیستم، من یک منشویک نیستم، من یک لنینیست نیستم. من تنها یک مارکسیست هستم، و به عنوان یک مارکسیست، من یک کمونیست هستم'، را او گفته است، این پرسش در ذهن شکل می‌گیرد که آیا ریازانوف امروزه نیز همچنان خود را یک 'مارکسیست صرف'، یک کمونیست، می‌داند – و نه بلشویک کمونیست و لنینیست؟» (میتین ۱۹۳۱/۱۹۶۹، ۳۳۸). با این احتساب، رأی پیشتر صادر شده بود: «همان‌گونه که اکنون ملاحظه می‌کنیم، ریازانوف این فرمول را به عمل تبدیل کرده است. وقایع اخیر اثبات کرده‌اند که او تا سرحد

²³⁷ Zhdanov

²³⁸ partinost

²³⁹ Rossanda

²⁴⁰ Briefe

²⁴¹ Mark Borisovich Mitin

²⁴² Marx-Engels-Gesamtausgabe

²⁴³ David B. Ryazanov

کمک و حمایت مستقیم از سازمان منشویک ضدانقلابی سقوط کرده است، که به همین دلیل از حزب اخراج شده است» (همان).

کارل اشتموکله^{۲۴۴} (زاده ۱۸۹۸) ناخواسته در ساخت این سلاح مشارکت کرد: آنچه که این جنتمن‌های سوسیال دمکرات، 'مفسران' کارل مارکس جوان، به نحوی چشمگیر اما سهواً با استفاده از این مبارزه 'نظری' شدید علیه مارکسیسم، علیه کمونیسم، علیه لنینیسم، اثبات می‌کنند، از جمله، این واقعیت است که در روزگار ما دیگر کسی نمی‌تواند یک مارکسیست باشد مگر اینکه یک لنینیست باشد» (۱۹۳۳/۲۰۱۴، ۱۵۱). با وجود این، قدرت تعیین کردن اینکه چه کسی لنینیست بود به ابزار قدرت واگذار شده بود، که در استالین به اوج خود رسیده بود، و اظهار نظر اشتموکله بلافاصله معنای دوگانه‌ی مرگبار آن را بر علیه خالق آن شوراند، که در سال ۱۹۳۸ – سه ماه پس از ریازانوف – به قتل رسید.

شاعر کمونیست پتر وایس (زاده ۱۹۱۶) در رمان خود *اصول زیبایی‌شناسی مقاومت* با استفاده از مثال وضع ناگوار جنگجویان مقاومت کمونیست، به تأمل در مورد کمونیسم 'دولتی' خضیض جهنم‌مانند قرن بیست، نمود ادبی داد: او آنها را در این فکر فرو برد که آیا دشمنان‌شان نه تنها در برلین، در گشتاپو^{۲۴۵}، که در مسکو، در میان رفقای‌شان، حضور داشتند. «وایس با استفاده از این شکل از نبرد قدرت، این نبرد تن به تن توطئه‌گر، دشمن را در درجات کمونیستی آن به نمایش می‌گذارد. او قالب‌های بدعت‌گذاری‌های دخیل، خاموش شدن نقش تاریخی دشمنان شکست‌خورده، را به نمایش می‌گذارد. او حذف‌کنندگان را به نمایش می‌گذارد و نشان می‌دهد آنها خود چگونه حذف می‌شوند» (هاگ ۱۹۸۱، ۳۷). برای نمونه اوزیپ پیاتنیتسکی^{۲۴۶} (زاده ۱۸۸۲) در سال ۱۹۳۱، از جانب کمیته اجرایی کمینترن، اعلام داشت که لوکاچ «از نظر دریافت‌های فلسف‌اش یک مارکسیست» نبود (نقل‌شده به گفته راکیتیانسکی^{۲۴۷} ۲۰۰۱، ۱۶). لوکاچ، که از مارکسیسم اخراج شد، مدت زمان کمی پس از «پاکسازی بزرگ» زنده ماند. خود پیاتنیتسکی در سال ۱۹۳۸ اعدام شد.

۵.۶ *استالین‌سازی زدایی واپسین در درون سوسیالیسم دولتی*. در جمهوری دموکراتیک آلمان – و در اینجا خاصه پس از وفات استالین و آغاز جدید محتاطانه به رهبری نیکیتا خروشچف^{۲۴۸} (۱۹۵۶) – ساختار ایئولوژیک دولتی همچنان باقی ماند، ولو این‌که مجازات‌ها دیگر مستقیماً مرگبار نبودند. بلوخ، مهم‌ترین فیلسوف مارکسیستی جمهوری دموکراتیک آلمان، و روی‌هم‌رفته از مهم‌ترین فلاسفه سده بیستم در جهان، در سال ۱۹۶۱ وادار شد تا به غرب مهاجرت کند. او خود را «به انزوا کشیده‌شده» یافت و «هیچ امکانی برای

²⁴⁴ Karl Schmückle

²⁴⁵ Gestapo: پلیس مخفی آلمان نازی

²⁴⁶ Osip Piatnitsky

²⁴⁷ Rokitskij

²⁴⁸ Nikita Khrushchev

تدریس نداشت، ارتباط با دانشجویانش قطع شده بود» و در تلاش برای «دفن کردن [او] در سکوت، [...] حضور رسانه‌های جمعی ممنوع شده بود»؛ او در نامه‌ای به رئیس آکادمی علوم جمهوری دموکراتیک آلمان (اگوست ۱۹۶۱) نوشت که «بسته شدن مرزها با ساخت دیوار باعث شد که [او] کاملاً «اطمینان حاصل کند که برای متفکران مستقل در به کار گرفتن هرگونه نفوذی دیگر مجالی وجود نداشت». تأثیر بزرگ او در پرسش‌های راجع به جوهر اخلاقی-فلسفی مارکسیست‌بودن به عامل مرگ او بدل گشت.

قضیه رابرت هاومن شیمی‌دان به همین اندازه حائز اهمیت است. در برلین شرقی پسا-جنگ او «از آغاز درگیر ساخت یک دانشگاه جدید، بهتر و سوسیالیستی» بود؛ بعدها نیز، زمانی که انتقاد او از سیاست‌های حزبش «تندتر شد»، «تمام تلاش به تأثیر سازنده و ادامه دادن سیاست‌های جمهوری دموکراتیک آلمان معطوف شد، تا آنها را از بن‌بست خارج کنم» (۱۹۷۸ الف، ۱۱). هاومن، به همراه کورت هاگر^{۲۴۹} (زاده ۱۹۱۲)، رئیس گروه علوم کمیته مرکزی کمیته اجرایی حزب کمونیست، از «یک شکل فاسد و سطحی از ماده‌گرایی دیالکتیکی که در دانشگاه مجسم شده است» صحبت کرد (همان). «کادر فلاسفه» که او آنها را مسئول این قضیه می‌دانست به دشمنانش بدل گشتند. موفقیت دوره فلسفه و علوم طبیعی او پیامدهایی فاجعه‌بار برایش در پی داشت. سرانجام دوره او از یک رویداد حاشیه‌ای و کم‌اهمیت با تعداد اندکی دانشجو به یک رویداد توده‌ای بدل گشت که در آن او به عنوان یک کمونیست متعهد و جنگجوی سابق مقاومت، خیلی راحت نه تنها در مورد پرسش‌های علوم طبیعی و اصول مارکسیسم-لنینیسم بلکه در مورد مسائل جمهوری دموکراتیک آلمان رک و بی‌پروا حرف خود را زد. در اینجا می‌شد مارکسیسم را به عنوان چیزی زنده و عینی تجربه کرد. همگام با گرامشی عنوان می‌داریم که در اینجا یک فضای مستقل از جامعه مدنی برای یک بحث شکل گرفت که در آن اساساً جمهوری دموکراتیک آلمان تأیید شد و نیز وضعیت آن و سیاست رهبری آن مورد بررسی نقادانه قرار گرفت. در نتیجه هاومن سرانجام با انواع بهانه‌ها و با رأی «تمام اعضای رهبری حزب به جز پرفسور ولفگانگ هیس» از حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان شرقی اخراج شد و خیلی زود به بازداشت خانگی محکوم شد و با ممنوعیت ارتباط مواجه شد (۱۸).

با این وجود، در حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان، به موازات حزب رسمی، مارکسیسم با حمایت ظاهری صرف از مارکسیسم، به این شکل از طریق مدارس، سازمان جوانان آزاد آلمان^{۲۵۰}، اتحادیه‌های صنفی، و از همه مهم‌تر، حزب، به عنوان پیش‌شرطی برای فرصت‌های شغلی مقرر و پرورش یافته بود، و به موازات مارکسیست‌های نقاد مخالف در جمهوری دموکراتیک آلمان، مجالی نیز برای یک مارکسیست‌بودن اساساً دانشگاهی وجود داشت، چرا که از تضاد و درگیری با دولت و حزب اجتناب شد، و نیز به این دلیل که کاروران

²⁴⁹ Kurt Hager

²⁵⁰ Freie Deutsche Jugend (Free German Youth: جمهوری دموکراتیک آلمان)

آن در اجماع گسترده‌تر در جامعه سهیم بودند. این امر می‌توانست نتیجه یک عقب‌نشینی اجباری پس از تلاشی ناموفق در مشارکت بوده باشد، به مانند والتر مارکوف^{۲۵۱} (زاده ۱۹۰۹) مورخ یا هرمان کلنر^{۲۵۲} (زاده ۱۹۲۶) حقوقدان؛ یا این امر می‌تواند صرفاً ناشی از فعالیت حرفه‌ای دانشمندان و هنرمندانی بوده باشد که پس از مقاومتی اولیه سرانجام به واسطه درگیری روشنفکرانه با آثار «نویسندگان کلاسیک» تحمیل‌شده در مدارس و محیط دولتی شعله‌ور شده بودند، و امیدهای یک دموکراتیزم‌سازی سوسیالیسم پیش از بیستمین کنگره حزبی (۱۹۵۶) حزب کمونیست جماهیر شوروی در آنها پدید آمده بود. از جمله این افراد آدولف درس^{۲۵۳} (زاده ۱۹۳۵) کارگردان تئاتر یا ولفگانگ کوتلر^{۲۵۴} (زاده ۱۹۳۶) مورخ هستند. درس، که در سال ۱۹۵۶ به حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان شرقی ملحق شد، مارکس را در یک نقد اساسی از نظریه اقتصادی او (که پس از وفات نویسنده منتشر شد) متهم کرد به «شکست در پذیرفتن نقش رقابت» (۱۹۷۶/۲۰۱۲، ۸۹). تحت شرایط یک مارکسیسم زنده، نقد درس، که اقتصاد کنترل‌شده دولتی آن را برانگیخت، در توسعه بیشتر مارکسیسم ادامه می‌یافت. در سال ۱۹۷۶ او از گروه حزبی تئاتر دویچه^{۲۵۵} اخراج شد – تنها رأی خود او منفی بود. «از آنجا که آنچه که او به عنوان مارکسیسم می‌دانست، نقد را نادیده می‌گرفت، نقد او در را بر روی [...] هرگونه شکل دیگری از مارکسیست یا حتی پایهریزی مجدد بسته بود» (هاگ ۲۰۱۳، ۷۹). در مقابل، کوتلر پیشتر در سال‌های پژوهش خود به محرک‌های تاریخ‌نگارانه و روش‌شناختانهٔ ثمربخش در کارهای مارکس، انگلس و لنین برخورد کرده بود. در محیط ارنست انگلبرگ^{۲۵۶} (زاده ۱۹۰۹) مورخ که کتابی معیار در مورد بیسمارک^{۲۵۷} نوشت، او توانست مطالعات خود در مورد روش تاریخی، تاریخ علم، نظریه تکوین و مکس وبر^{۲۵۸} را بر اساس رویه دانشگاهی عمدتاً بی‌تشویش و فارغ‌البال بسط داد. برای افرادی مانند او، بخش دوم از تز یازدهم فویرباخ مبنی بر این‌که مسئله «دگرگون کردن جهان» است، «در وهله اول» به «خود سوسیالیسم حزب-دولتی» اشاره دارد و تنها پس از سال ۱۹۸۹ بود که مستقیماً سرمایه‌داری را تجربه کرد» (کوتلر ۲۰۱۴).

مسیرهایی که وولف بیرمان^{۲۵۹} و معلمش هایس در رویکرد خود به تناقض مارکسیست‌بودن در سوسیالیسم دولتی در پیش گرفته بودند متفاوت بود. هیچ یک از آنها از نقد ناگزیر بر رهبری حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان پس نکشید. اما در حالی که بیرمان این کار را «پرخاشجویانه» انجام داد «و به دنبال نزاع بود»، آنچه که

²⁵¹ Walter Markov

²⁵² Hermann Klenner

²⁵³ Adolf Dresen

²⁵⁴ Wolfgang Küttler

²⁵⁵ Deutsches Theater

²⁵⁶ Ernst Engelberg

²⁵⁷ Bismarck

²⁵⁸ Max WEBER

²⁵⁹ Wolf Biermann

برای هایس، و نیز برای هلموت سایدل^{۲۶۰} و لوتهار کوهن^{۲۶۱}، اهمیت داشت «توان داشتن برای ایجاد تغییرات در کشور و حزب و مؤثر بودن در به فعل رساندن آن تغییرات» بود (از طریق تفکر، نوشته‌ها و از همه مهم‌تر، تدریس) (تربس^{۲۶۲} ۲۰۱۴). برای نمونه در مارکسیسم-لنینیسم نهادینه‌شده حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان، هایس در «وجود مقارن-نامقارن نقد و ارتدوکسی» زندگی می‌کرد (رشکی ۱۹۹۹، ۱۷) – «ارتدوکس» اما نه به مفهوم مارکسیسم-لنینیسم، بلکه به مفهوم لوکزامبورگ، یعنی وابستگی مترقیانه به مارکس. سادل در تیز درجه شایستگی^{۲۶۳} خود در سال ۱۹۶۶ دقیقاً به همین شیوه عمل کرد، که به طور معنی‌داری، تنها پس از فروپاشی حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان به چاپ رسید اما دیگر نه به نحوی که در تاریخ اثرگذار باشد (۲۰۱۱).

مدت‌ها پس از افول حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان، هانس هینز هولز مارکسیست‌بودن استاد راهنمای خود بلوخ، که در آنجا مجبور به سکوت شده بود، را در جایی میان دو قطب متقابل پیدا کرد: «مسئلاً موضوع تنها طبقه‌بندی کردن بلوخ به عنوان یک مارکسیست نیست؛ بلکه طبقه‌بندی کردن او صرفاً به عنوان یک فیلسوف غیرمارکسیست نیز به همین اندازه غیرممکن است» (۲۰۱۰). از طرف دیگر، تجربه شاف «عجیب» بود: «در محافل مارکسیستی من را اغلب یک (تجدیدنظرطلب) 'بدعت‌گذار' تلقی می‌کردند؛ از طرف دیگر، در محافل غیرمارکسیستی من را یک مارکسیست ارتدوکس می‌پنداشتند» (۱۹۹۷، ۹۶).

تعداد قابل‌توجهی از مارکسیست‌های خلاق که مجبور بودند از آنچه که هلموت استاینر^{۲۶۴} به عنوان نوعی از «تصرف مارکسیسم» – تثبیت‌شده در ساختار قدرت دولت-سوسیالیست – تحلیل کرده بود رنج ببرند سرانجام دست رد به سینه مارکسیسم زدند. در لهستان کولاکوفسکی بود که مدت‌ها برای یک «بازساخت مارکسیسم که مناسب عصر ما باشد» کار کرده بود، «عصر بمب اتم، امپریالیسم در مرحله فعلی آن، فرهنگ بورژوای امروز و وجود کمپی از دولت‌های غیرسرمایه‌دار»؛ او در این امر تکلیفی را می‌دید «که راه حل آن» می‌توانست «به طرز سرنوشت‌سازی آینده کمونیسم را تحت تأثیر قرار دهد» (۱۹۶۷، ۷۱). در دهه ۱۹۶۰ او ساز و کار نوکشی که اکنون در برابر آن تسلیم شده بود را تحلیل کرد: «مخالفان کمونیسم استالینی به آسانی مرتد می‌شدند، چرا که نیروی قابل‌ملاحظه‌ای وجود نداشت که بتواند نقد آنها را در چارچوب تفکر سوسیالیستی حفظ کند» (همان). پیامد آن این بود «که هر نقدی بالاجبار در یک نقطه‌نظر از ضدانقلاب واقعی قرار گرفت و نیروهای دانش‌ستیزی و روحانیت‌گرایی، که خواهان احیا کردن سرمایه‌داری بودند، بر آن مسلط شد» (۷۳).

²⁶⁰ Helmut Seidel

²⁶¹ Lothar Kühne

²⁶² Trebess

²⁶³ شایستگی (به انگلیسی، آلمانی و فرانسوی Habilitation) به بالاترین درجه علمی ممکن برای یک دانش‌آموخته در دانشگاه‌های اروپا، آسیای مرکزی و قفقاز، شمال آفریقا و آمریکای لاتین گفته می‌شود. و دارندگان این سطح علمی پرفسور در رشته خود شناخته می‌شوند.

²⁶⁴ Helmut Steiner

برای بیرمان نیز قضیه به همین منوال بود. او حبس، یعنی زندانی، نشده بود بلکه رهبری حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان اجازه ورود او به کشور را نداد، که با رویکرد دوستانش هاومن و به خصوص هایس مغایرت داشت، و بیرمان نقد آنها از نگرش او که به یک جدایی کامل، و در واقع یک نفرت محض از تمام مارکسیسم بدل گشت، را به عنوان ندای وجدان خود حفظ کرد: در مراسم دریافت دکتری افتخاری خود، که آن را به فرصتی برای قدرانی از معلمش هایس، که در سال ۱۹۸۷ وفات یافته بود، بدل کرد، او علناً ندای درونی خود را ابراز کرد و بنابراین برای لحظه‌ای به آن مرجعیت بخشید (۲۰۰۸، ۳۶ صفحات بعد).

زندگی در آلمان شهری عینی. – در ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۷، در یک اردوگاه اسرای جنگی در روسیه، گولویترز که در آن زمان همچنان یک ضدمارکسیست بود، برای اولین بار عبارت «باید آن را به شیوه‌ای دیالکتیکی ببینید!» را شنید. او آن را از یک روسی جوان – که او را یک کمونیست-مارکسیست «شریف» توصیف کرد – در زمان مواجه شدن با او با جنبه منفی استالینسم، شنیده بود. گولویترز در خاطرات خود می‌آورد که «این دیدن دیالکتیکی چیزها» به آنها در مواجهه با هر چالشی که واقعیت پیش روی آنها قرار می‌دهد کمک می‌کند؛ ضربمگیری است که از آنها در مقابل ضربات مهلک» با برخورداری از یک «توانایی شگرف در زندگی کردن در آینده و جهش به حال، حفاظت می‌کند» (۱۹۷۴/۱۹۵۱، ۱۱ صفحه بعد). این زندگی کردن فراسوی زمان چندان ارتباطی با دیالکتیک‌ها به مفهوم نظری ندارد، بلکه بیشتر – عمدتاً به صورت ناهشیار – با دیالکتیک منفعل «تعارضات زنده و زیسته» مارکسیست‌بودن ارتباط دارد که لوفور هشیار شدن آن را به مارکسیست‌ها نسبت می‌دهد (۱۹۵۹، ۶۸۳). تفکر نکردن در خصوص این دیالکتیک و در عوض به تصویر کشیدن «واقعیت واقعی کمونیست‌ها به شکل بودن و به شکل یک مشارکت هستی‌شناختی در آینده» (۶۸۴) بارها و بارها منجر به آن شد که «خصوصیت استثنایی ادعایی به عکس آن بدل گردد: نظم به ضعف اراده، آزادی به جزمیت و پایبندی به شغل‌گرایی» (۶۸۵). در مقابل این ساز و کار ویرانگر و مهلک که در غیاب آنهایی که درگیر هستند فعال است، لوفور به ما خاطر نشان می‌کند «که دیالکتیک هر آنچه که مطلق است، هر آنچه که مشروط است، را متلاشی می‌کند، و اینکه این اصل آن است. تنها حقیقت – که خود همواره نسبی است – دارای یک حق 'بلاشرط' و مطلق است» (۶۸۵). هر آنچه که به سیاست، دولت و حزب مربوط می‌شود باید «از نو به صورت نسبی درآید و 'مطلق‌زدایی شود'؛ کمونیسم [توسط مارکس] از نظر جنبش تعریف شد – نه از نظر 'بودن' – و به عنوان جنبشی به سمت یک هدف واضح [...] پایان بخشیدن به مالکیت خصوصی ابزار تولید» (همان).

این بودن به سمت یک هنوز-نبودن برای مارکسیست‌بودن به چه معنی است؟

مارکسیست‌بودن، زمانی که به مارکس مربوط می‌شود، در مبارزه علیه سرکوب و استثمار، دارای محل حرکت خاص خود – یا به بیان لوکاچ، نقطه شروع^{۲۶۵} (۱۹۵۸، ۲۸ و در جاهایی دیگر) – است. با وجود این، اگر نفی چنین روابطی، در واقع اگر تمام نقد مارکسیست، می‌خواهد نه به نهیلیسم انقلاب‌نما، که به 'نفی قطعی' به مفهوم یک سنتز عالی‌تر بدل گردد، لازم است در یک نقطه پایان^{۲۶۶} تثبیت شود. در به ارث بردن مارکسیسم این نمی‌تواند چیزی جز روابط اجتماعی برحسب خودمختاری (آزادی اراده)، همبستگی، شرافت انسانی و «ضمانت‌های اجتماعی زندگی» (لوکزامبورگ، مجموعه آثار ۴، ۶۱، پانویشت ۱) بر مبنای شکلی از تولید متعهد به این اهداف برای تمام مردم باشد. بلوخ قطب‌های جاذبه و دافعه را به شکل یک «جریان گرم» و «جریان سرد» به تصویر می‌کشد (اصل/مید، ۲۰۵ صفحه بعد). رو به هدفی کردن جریان گرم بلوخ به این معنی است که مارکسیست‌بودن در یک «هنوز نبودن» تثبیت شده است (همان).

یک فاکتور کلی از انسان‌بودن است. در مارکسیست‌بودن به روابط اجتماعی به صورت یکپارچه مربوط می‌شود. مسیر افراد را به یک «افق هدف آزادی‌بخش» تغییر می‌دهد، که آلفرد اشمیت^{۲۶۷} (زاده ۱۹۳۱) آن را به عنوان «سیطره‌زدایی»، «شی‌ء‌وارگی‌زدایی»^{۲۶۸}، تعالی بیگانگی، «بازهماهنگ‌سازی رابطه مردم-طبیعت»، «اجرا و توسعه فرهنگی از ارزش‌ها و تعلیم و تربیت که به خودی خود کثرت‌گرا و انسان‌گرا است» (۱۹۷۱، ۱۸۰، صفحه بعد) توصیف می‌کند. برای نظریه انتقادی این به معنای تحلیل کردن «شرایط موجود از چشم‌انداز آینده آن توسط افراد منسجم عامل» است (۱۳۲، پانویشت ۳۲۱).

بنابر این اگر مارکسیست‌بودن معنای خود را از هدفی می‌گیرد که قابلیت حصول آن قطعی نیست، در این صورت انتقال «از آرمان‌شهر به علم» (انگلس) ظاهراً پیش از موقع اعلام شده است. وگرنه ممکن است مسلم فرض شود که نقشه‌های اصلی سده نوزده «از سده بیست پیشی گرفته‌اند و در نتیجه اکنون، همچون آینده در گذشته، منتظر مردم سده بیست و یک هستند» (هاگ ۱۹۹۹/۲۰۰۵، ۱۲۳). با وجود این، از آنجا که هیچ کس به اندازه و به گستردگی کارل ماکس در این نوع تعالی آرمان‌گرایانه امر داده^{۲۶۹} نقش نداشته است [...]. لازم است موضوع علم و آرمان‌شهر در مارکس مجدداً مطرح شود.

برنشتاین اولین مارکسیستی بود که – به مفهومی مارکسیستی – این موضوع را مجدداً مطرح کرد و «یک احیای واقعی از آرمان‌شهرگرایی را در نظام مارکس» تشخیص داد (پیش‌شرط‌ها^{۲۷۰}، ۱۸۹۹، ۱۹۹؛ ر.ک. ۱۹۲۱، ۲۴۴). او در آثار مارکس رگه‌هایی از یک «دوگانگی» را دید: از یک طرف، یک تحقیق علمی بودن،

^{۲۶۵} terminus a quo به لاتین
^{۲۶۶} terminus ad quem به لاتین

^{۲۶۷} Alfred Schmidt
^{۲۶۸} de-reification
^{۲۶۹} given
^{۲۷۰} Preconditions

و در عین حال» تمایل به «اثبات کردن یک تز تکمیل شده مدت ها قبل از مفهوم سازی آن». او معتقد بود که می تواند این را از بازگشت مارکس، در سرمایه داران، به مانیفست تشخیص دهد (همان) – لوکزامبورگ در اینجا اضافه می کند که «یعنی به هدف غایی سوسیالیست!» و آن را به این مشاهده خود پیوند می دهد که برای برنشتاین، «سوسیالیسم صرفاً به یک بازمانده از آرمان شهرگرایی» بدل گشته است» (جی دبلیو ۱/۱، ۴۱۶).

پاسخ لوکزامبورگ به تفکیک مستقیم اصلاح و انقلاب، یک جهت گیری به «سیاست روز انقلابی» است (مجموعه آثار ۱/۲، ۳۷۳)، که فریگا هاگ آن را به عنوان تکلیفی برای دستیابی به یک سیاست روز که «تأملات پُرتنش میان اهداف کوتاه مدت و بلند مدت» را حفظ می کند مسلم می پندارد (۲۰۰۷، ۶۲). این «تنش میان مسیر و هدف» (۶۳)، روز معین و آینده نامشخص، در مارکسیست بودن موج می زنند.

مارکوزه، به عنوان اولین فرد از بنیان گذاران نسل نظریه انتقادی که شیفته جنبش ۸۶ شد، و به نوبه خود آن را شیفته خود کرد، با در نظر گرفتن تجارب سده بیست امکان پیوندن دادن اهداف کوتاه مدت و بلند مدت لوکزامبورگ را غیرممکن می دید. در مقابل، او مسیر مفاهیم انتقادی را «از کل موجود به احتمال های کاملاً متفاوت» تغییر داد (هاگ ۱۹۶۸/۱۹۷۳، ۹۷). شم او از هدف «هدف کاملاً متفاوت» هدایت کردن افراد از امر موجود به شکل جدیدی از وجود بود. این شکل از عبور کردن از آنچه که وجود دارد و حرکت به سمت اهداف مطلوب باعث قطع شدن پیوند با آن چیزی می شود که مارکس «عناصر تکوین یک جامعه جدید، [و] نیروهای باطل کردن جامعه قبلی» می خواند (۳۵/۵۰۵) و به آرمان شهر به مفهوم فراتر از واقعیت بدل می گردد.

بلوخ تلاش دارد این دوگانگی را به وسیله مفهوم «آرمان شهر عینی» (۱۹۷۵، ۲۳۴) رفع کند. از آنجا که لحظه آرمان گرایی در مارکسیست بودن به نام «علمی بودن» به لحاظ ایدئولوژیکی مطلق شده سرکوب شد، او به هنگام عرضه کردن این مفهوم در مارکسیسم «با دشواری های بسیاری در حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان» مواجه شد (همان). او برای مقابله با سلب مالکیت ایدئولوژیکی مردم از جهان شان در جامعه طبقاتی – که مارکس آن را تحت عنوان بیگانگی تحلیل کرد – خواهان یک «تعالی به این جهانی بودن» است (همان). او برای این کار «جهان افسون شده، گمراه و زیر و رو» را می سازد «که در آن آقای سرمایه و خانم زمین، شب و روز، هم به مثابه شخصیت های اجتماعی و هم مستقیماً به مثابه اشیاء در جولانند» (سرمایه III ۳۷/۸۱۷). به عنوان یک «نوع خارق العاده از جهان دیگر شبه این جهانی» (هاگ ۲۰۱۴، ۱۴۴). در واقع نقد مارکس متوجه تحقق زدایی عینی احتمالات اجتماعی امر داده از طریق روابط تفوق است، و تکیه گاه هدفی که تعیین می کند احتمالات تحقق نیافته است. اینها را می توان عینی پنداشت تا حدی که به موقع اجرا در آمدن آنها تحت حمایت وضعیت نیروهای تولید اما در عین حال مسدود شده توسط روابط تفوق و مالکیت است.

بنابراین آیا یک «بودن» در تنش نه‌هنوز و در سرزمین امکان عینی همراه با عدم امکان غالب، نقطه ورود خود را جهش‌یافته به سمت آرمان‌شهر می‌یابد؟ فریتز بهرنز^{۲۷۱} (زاده ۱۹۰۹) اقتصاددان مخاف حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان در این باره خواهد گفت که «مارکسیست بودن بدون آرمان‌گرا بودن ناممکن است، چرا که آرمان‌گرایی [...] پیش‌بینی آنچه که رخ خواهد داد است، نه امر ناگزیر بلکه امر ممکن!» (۱۹۹۲/۲۰۱۰، ۲۳۴). او در ایجاد تمایز میان الزام ماشین‌وار و الزام عملی-دیالکتیکی که فرد در هنگام گفتن اینکه ساختن سد در مقابل سیل الزامی است در نظر دارد، عاجز می‌ماند. بهرنز در قضاوت خود مردد است. او گاهی «اعتقاد به یک جامعه عاری از سیطره را یک توهم» می‌داند (۲۲۵)، و گاهی مارکسیسم را به سبک بلوخ «به عنوان ویژگی جدید یک 'آرمان‌شهر عینی' خاص» (۲۳۵) به مفهوم یک «احتمال تحقق آن، چون شرایط لازم موجود هستند» (۲۳۴) تصور می‌کند. به مفهوم دیگر، یعنی عاملیت تاریخی تحت حمایت دولت، دیک بوئر^{۲۷۲} (زاده ۱۹۳۹) عالم الهیات، از خصوصیت آرمان‌شهری سوسیالیسم و از این رو مارکسیست‌بودن صحبت می‌کند. «سوسیالیسم دوباره به ناکجاآباد بدل گشته است، چرا که دیگر مکان مشخصی برای آن وجود ندارد. 'آمیزش' نظریه مارکسیسم و پراکسیس انقلابی در جنبش کارگری مدرن مسلماً امری منحصر به فرد بود – و حتی شاید چیزی فراتر از آن» (۲۰۱۲، ۶۷۰).

۶.۳ اما در سوسیالیسم دولتی، که در آن ظاهراً شرایط تحقق امر به لحاظ عینی محتمل فراهم بودند، اوضاع چگونه بود؟ به این سادگی‌ها هم نبود. تنها شرایط سیاسی فراهم بودند و آن هم به شکلی انتزاعی، چرا که به شکل دولت مسلح جبراً از جامعه مجزا شده بودند. در جماهیر شوروی، نظام شیوه تولید بر مبنای کنترل و سرپرستی، نفرین «دیوان‌سالاری و سوءمدیریت، بی‌تفاوتی اجتماعی و فقدان مسئولیت» (به تعبیر میخائیل گورباچف (زاده ۱۹۳۱) را بر جامعه تحمیل کرد (۱۹۸۸؛ به نقل از هاگ ۱۹۸۹، ۱۵۶). آنچه که خوداندسادی دولت مستبد نتوانست به وسیله آنچه که آناتولی بوتنکو^{۲۷۳} (زاده ۱۹۲۵) به عنوان «تحلیل عظیم عامل انسانی» (۱۹۸۸) به باد انتقاد گرفت تحقق بخشد، توسط روابط اقتصادی نیرو در جهانی تحقق یافت که به واسطه نیروهای تولید – به ویژه نیروهای ارتباط – که مستقیماً در تمام تفکیک‌ها جریان دارند بیش از پیش یکپارچه می‌شد.

آنچه که مسدود شد خودسوسیالیست‌سازی جمعی بود، که با وجود این، عامل کمونسیت واقعی است. کولاکوفسکی اعلام داشت که «به این مفهوم، ایده سوسیالیسم یک آرمان‌شهر نیز است، که هرگز بدان معنا نیست که سوسیالیسم امکان‌پذیر نیست» (۱۹۶۷، ۲۳). در مواجهه با شکاف میان واقعیت‌ها و هدف بلندمدت، «آرمان‌شهر امیدها برای تحقق ارزش‌ها در نهادهای اجتماعی» را به وجود می‌آورد (همان). در مقابل، برای

²⁷¹ Fritz Behrens

²⁷² Dick Boer

²⁷³ Anatoli Butenko

لوتهار کوهن، کمونیستی که به مارکس وفادار ماند، همه چیز علیه تعویق غیردینی کمونیسم طغیان کرده است. او ایده یک کمونیسم آتی به مثابه «یک حال که به ایده‌آل بدل گشته و از مقاومت خود فارغ شده است» را بی‌اعتبار خواند (۱۹۸۵، ۱۶). چیزی از آن آینده باید فوراً و بی‌درنگ آغاز شود. از آنجا که فاصله با هدف بلندمدت را نمی‌توان از میان برد، کوهن به «توانایی افراد و پویایی و انگیزه آنها در مقاومت پیوسته در مقابل تناقض ایده‌آل و واقعیت» امید می‌بندد (۱۹۸۱، ۲۶۷). بنابراین آنچه که او به عنوان «شرط سوژکتیو بازآفرینی روابط کمونیست» معین می‌کند (همان) یکی از مشخصه‌های اصلی مارکسیست‌بودن است.

مارکسیسم-لنینیسم از طریق هدف به خود مشروعیت بخشید و در عین حال تعقیب این هدف را زمانی که مستلزم انتقال مجدد ابتکار به جامعه بود مسدود کرد. این پیامدهای مرگباری را برای مارکسیست‌بودن به دنبال داشت. تحت حاکمیت آنچه که به عنوان «مارکسیست-لنینیست» عمل می‌کرد، اختلاف میان ایمان^{۲۷۴} و اقرار^{۲۷۵}، یقین و حمایت ظاهری، دوباره نمایان شد. این امر در جمهوری دموکراتیک آلمان منجر به این تناقض شد که 'مارکسیسم واقعاً موجود' باید از سوسیالیسم واقعاً موجود مهاجرت کند. این مهاجرت اجباری می‌توانست به شکل تغییر در نقطه تمرکز تحقیق از حال به عهد قدیم باشد، مانند سایدل که به تعقیب «فلسفه پراکسیس» متهم شد. یا می‌توانست به معنی مهاجرت به جمهوری فدرال آلمان باشد، به مانند آبندروت، بلوخ و کفلر. کار به جایی رسید که پژوهش و حتی پراکسیس مارکسیستی بیشتر در سرمایه‌داری امکان‌پذیر بود – البته تنها در جایی که دولت آن توسط مشروطیت لیبرال مهار شده بود.

نگرش رفقای بر مسند قدرت که مسئول «مارکسیسم تجویز شده حکومتی» بودند (هاومن ۱۹۷۸، ب، ۳۱) توسط وحشت و ترس قرن بیستم تعیین شد. زیرا زخم‌های جنگ و زجر شکنجه می‌تواند به تحجر مارکسیست‌بودن نیز بیانجامد. هانز یونگ این حرکت معکوس به سمت نوعی از محافظه‌کاری را شرح می‌دهد که در حال از پا درآمدن است اما «استحکام و مشروعیت اخلاقی-سیاسی» آن را نمی‌توان به آسانی زیر سؤال برد. در اینجا مشارکت در قدرت یا تضمین کردن پایگاه نیست که دخیل است؛ «بلکه در اینجا این نگرش [...] ناشی از [...] زندگی‌ای است که در مبارزه سپری شده است، و در وقایع و نیز فشار انتقاد زیر سؤال می‌رود» (۱۹۹۰/۲۰۰۶، ۱۰). یونگ با گریز زدن به این گفته مارکس که تحقیق علمی در مورد روال کار مالکیت سوسیالیست «خشن‌ترین، رذل‌ترین و شریرانه‌ترین امیال قلب انسان، الهگان انتقام منافع شخصی، را به عنوان دشمنان به میدان نبرد فرا می‌خواند» (۳۵/۱۰)، می‌افزاید که «زیر سؤال بردن یک زندگی، عنان الهگان انتقام به مراتب بدتری را رها می‌کند» (۱۹۹۰/۲۰۰۶، ۱۰).

۶.۴ آنچنان که در چهارچوب سرمایه‌داری، بورژوازی و شهروندی از هم جدا و با هم درگیر می‌شوند، در مارکسیست‌بودن نیز این امر برای فرد مستقل و رفیق رخ می‌دهد. حیات روزمره واقعی با یقین هم‌ذات‌پندارانه دچار تعارض می‌شود، و از این رو با حیاتِ روشنفکرانه سیاسی-اخلاقی یکپارچگی، مغایرت دارد. در چهارچوب شروط لیبرال-مشروطیت، مارکسیست‌بودن در وهله اول به معنی یک حیات بورژوازی رسمی به همراه ایده‌ها و عناصر ضدبورژوازی عمل متناظر است.

الکساندر کولونتای (زاده ۱۸۷۲) این موضوع را تجربه کرد که چگونه رابطه نیروهای این عوامل تعیین‌کننده متقابل می‌تواند در مقابل جنبه ایده‌ال تحت شرایط تغییر جهت از کمونیسم جنگ به سیاست‌های نوین اقتصادی^{۲۷۶} ۱۹۲۱ مقاومت کند. نیروهای بی‌صدای شرایط که بدون آگاهی مردم از آنها فعال هستند، به نحو چشمگیری برای او روشن شدند. در پاسخ به پرسش یک کمونیست جوان در این خصوص که آیا پس از اجرا کردن دستورات و تعالیم حزب «فرد در زندگی شخصی خود آزاد است و می‌تواند آنگونه که می‌خواند زندگی کند» (۱۹۷۹/۱۹۲۲، ۶۷)، او با عصبانیت عامل تشدید این پرسش را عنوان کرد: «ما همه در یک موجودیت ادغام شدیم. [...] اکنون هر کسی به نفع خودش کار می‌کند، و دقیقاً رفقای که در لحظه عمل 'قهرمان' به نظر می‌رسیدند اکنون، در کار روزمره ساخت و ساز طاقت‌فرسا، موجوداتی تنگ‌نظر، منفعت‌طلب و انتقام‌جو دیده می‌شوند. آنها آماده هستند که نه تنها به دیگران کمک نکنند بلکه نسبت به رفقا رفتار زنده‌ای داشته باشند» (۶۸ صفحه بعد). به منظور حفظ اتحاد میان امر شخصی و امر سیاسی در مقابل جدایی آنها به علت شرایط، او مصرانه خواهان «یک نظام اخلاقی جدید کمونیستی که به عنوان یک پیوند روحی و درونی جمع را متحد نگه می‌دارد» است (۶۹). او آنها را که فکر می‌کنند «ارزیابی اعمال افراد از یک نقطه نظر اخلاقی، اثر و بازمانده دیدگاه بورژوا از زندگی است» را «مارکسیست‌های بد» می‌خواند (۱۷).

اما چطور شده که وقتی فجر، در حیات بورژوازی پسافاشیست خود در آلمان غربی، شروع می‌کند به «از بین بردن تفاوت‌های وسیع، و در واقع تضادهای، میان نقد انسان‌گرا از مارکس اولیه و توجیه نظری و غیر عملی مارکسیسم استالینی» (۱۹۸۳، ۱۲)؟ کانون توجه مطالعات او در خصوص رابطه مارکسیسم با هگل، از جمله، تلاش «برای اثبات این موضوع است که ضد هگلیسم استالین فقط هگلیسم محافظه‌کار واقعی را از دکترین دولتی او پنهان می‌کند و اینکه اساساً نه هگل بلکه مارکس منتقد اولیه است که استالین آن را یک 'دشمن' و تابو می‌داند» (همان). برای فرانتس کساور کروتس^{۲۷۷} نویسنده زاده (۱۹۴۶)، یکی از اعضای حزب کمونیست آلمان، «حزب کمونیست بزرگ خودم» (۲۰۰۹) در سال ۱۹۷۸ جای تردیدی نداشت: روشنفکران مارکسیستی که در حزب کمونیست سازماندهی نشده بودند «رابینسونی‌هایی تماماً نخبه‌سالار و علامه دهر» بودند «و برای

²⁷⁶ New Economic Policy in

²⁷⁷ Franz Xaver Kroetz

تجربه طبقه کارگر، که اساساً ویژگی‌های خورده بورژوا بود، اهمیتی قایل نبودند، چرا که «مارکسیسم با یادگیری، انقیاد، با یکپارچگی، و با تفکر، احساس و رفتار جمعی دارای ارتباط فراوانی است» (چرا/ ۲۷۸، ۱۹۷۸، ۳۴ صفحه بعد). با وجود این، به جای یک مارکسیست بودن زنده، کروتس در اینجا مارکسیسم-لنینیسم بر مسند قدرت، یا احزاب کمونیستی علاقه‌مند به آن در خارج از جماهیر شوروی را توصیف می‌کند. به واسطه عضویت در حزب خود، کروتس خود را در مقابل قدرت تعیین‌کننده شکل بورژوا-اقتصادی حیات خود مصون می‌دید.

میشل برای^{۲۷۹} (زاده ۱۹۵۴) این انشعاب را با مثال ضابطه‌ای که کوهن برای خود، در چهارچوب شرایط حزب اتحاد سوسیالیستی آلمان، به منظور آغازی عینی از عمل کمونیست، تعیین کرد مورد تحلیل قرار می‌دهد. برای استفاده از فرمول گونتر آندرس^{۲۸۰}، این را ناممکن بودن «قادر بودن او [کوهن] در ادغام کردن همزمان دو نوع از بودن می‌داند: در وقت کار مثل یک 'دنبال‌رو'، و در وقت 'عمل' به عنوان یک غیردنبال‌رو – و در نتیجه می‌تواند یک زندگی روان‌گسیخته را در پیش بگیرد و در برابر آن مقاومت کند» (۱۹۵۶/۱۹۸۷)؛ نقل‌شده در سال ۱۹۹۳، ۵۳). هاپس، که در وضعیت متناقض کوهن سهیم بود، اما توانست توازنی مولد را در آن بیابد، تراژدی کوهن را اینگونه شرح می‌دهد: «کسی که مسیر را از کل به جزء، و رابطه ایده‌آل و واقعیت را با دقت بسیاری، به خوبی تحلیل کرد، و با دقت تمام به مسئله وساطت پرداخت، و به خاطر تعارضات سوسیالیسم به خود آسیب رساند [...] کسی که مشتاقانه با سرعت تمام پیش رفت، وقتی که دید از این وضعیت بتی ساخته شده است و امر تحقق‌یافته مطلق شده است و مرتجعان سیاسی به شکل جدیدی به مواجهه با او برخاستند، از درون منفجر شد – و مجبور بود با آن کنار بیاید. او که خواهان حرکت به شیوه‌ای عملی بود، مجبور بود عمل را به عنوان یک واقعیت مفروض تجربه کند و به امر نظری محدود شده بود. همان‌اندازه که او شرایط اثربخشی خود را پذیرفت و در آنها درگیر بود، به همان‌اندازه نیز رابطه او با واقعیت به واسطه پیچیدگی‌های تأیید و نفی، بسیار پرتنش بود، که به همان اندازه که باعث مولد بودن او شد، باعث از پا افتادن او نیز شد» (۱۹۸۵/۱۹۸۸، ۱۱۷). او در نوامبر ۱۹۸۵ به زندگی خود خاتمه داد.

اگر، به تعبیر هاینر مولر، وضعیت پساکمونیست مارکسیست بودن را به مسئله‌ای برای «یک نظم رُهبانی» بدل کرد «[...] که دارای دکترینی است که اکنون باید دفن شود» (۱۹۸۹/۲۰۰۸، ۴۸۷)، در این صورت، بحران بزرگ سرمایه‌داری پیشرفته (۲۰۰۸ صفحات بعد) آن را دوباره در برنامه کار قرار داد. شرایط دگرگون‌شده نشان خود را بر آن حک کرده‌اند. دیگر گذشت آن زمانی که روشنفکران با «سوسه حذف کردن دشوارترین پرسش‌های بازشناسی برای همه با یک چرخش قلم»، یعنی «مسئله وحدت مادی»، کلنجر می‌رفتند – وحدت

²⁷⁸ Warum

²⁷⁹ Michael Brie

²⁸⁰ Günther Anders

ماده دربردارنده بودن من و هشیاری من» که «بر هشیاری فردی ما بسیار سنگینی می‌کند» (هانس یورگ سندکوهلر^{۲۸۱} [زاده ۱۹۴۰] ۱۹۷۵، ۶۱۵) – یا زمانی که آلتوسر توانست شور و هیجان مارکسیست‌بودن را با این پافشاری خود منعکس کند که (هیچ منبعی این را تأیید نکرده است) «تمام تحول روشنفکرانه مارکس را» باید به عنوان «وقفه طولانی، دشوار و دردناک به منظور نایل شدن از غریزه طبقاتی خرده بورژوازی او به نقطه نظر طبقه کارگر مسلم پنداشت، که او به شیوه‌ای قاطع در سرمایه به تعریف آن» به عنوان مبارزه‌ای «بسیار دشوار اما نه کاملاً غیرممکن» برای پیروزی «کمک کرد» (۱۹۶۹/۱۹۷۳). تا آنجا که اطلاع داریم، مارکس با سانسور، پلیس مخفی، ایئولوگ‌ها از هر رنگی، مشکلات مالی، حماقت ... در افتاد.

هر چیزی به جز «مارکسیسم فاقد ضمانت‌ها» بی‌بی که در توسط استوارت هال^{۲۸۲} در سال ۱۹۸۳ خطوط کلی آن ترسیم شد، اکنون فقط موضوعی برای فرقه‌گراها است. در صورتی که فاقد هرگونه ضمانتی باشد، مسلماً منبعی روشنفکرانه از دانش است که در عین حال منبعی از مقاومت نیز است. این نوع از مارکسیسم در تطبیق با نگرش عملی مردمی است که در برابر تعارض‌ها و شکست‌ها ایستادگی می‌کنند، «کسانی که در مواجهه با بدترین وحشت‌ها مأیوس نمی‌شوند و با هر حماقتی شاد نمی‌شوند» (گرامشی، یادداشت‌های زندان، توضیح ۱. بخش ۶۳، ۱۷۲)، چه از طریق بدیهی‌پنداشتن مبارزه‌جویانه باشد و چه «مید / دراکشده^{۲۸۳}»، که در تفسیر (یادداشت‌های زندان ۷) بلوخ، که این عبارت را ابداع کرد – یأس‌ناپذیر است. امتزاج تاریخی جنبش کارگری با نظریه و تعالیم مارکس برای کنش تا حد زیادی از هم پاشیده است. دعوت به وحدت طبقه‌های کارگر تمام کشورها با بی‌اعتنایی مواجه می‌شود. طبقه کارگر به واسطه نظام فهم‌پذیری^{۲۸۴}، برون‌سپاری از طرف شرکت‌های فعال در بازار جهانی و مهارت‌ها و اشکال اشتغال متأثر از فناوری اطلاعات (آی‌تی) به صورت جدیدی چندپاره و از هم مجزا شده است. برعکس، «عقلانی کردن تولید» (گروه پروژه خودکارسازی و کیفیت ۱۹۸۷، ۴۳) به همراه گذار به یک شکل از لحاظ فنی پیشرفته تولید، منجر به تغییر رابطه «کارگران اتوماسیون» با نظریه و نیز با «روشنفکران» به مفهومی کارکردی شد. از وقتی که کارگران صنعتی فرایندهای کامپیوتری‌شده تولید را «از قاب ابعاد فیزیکی» دیدند، می‌توان گفت که «کارگر اتوماسیون با ساختار اطلاعات علمی ارتباط دارد» (۴۳ صفحه بعد). وابستگان به دستمزد، از جمله آنهایی که پیشتر – از سال ۱۹۷۰ به این طرف – در جهانی به دنیا آمده‌اند که توسط رایانه‌ها و به زودی اینترنت شکل گرفته است، به طرز غیرقابل‌مقایسه‌ای دارای مهارت‌های اطلاعاتی هستند و به مفهومی خاص، «روشنفکرتر» از هر نسل پیشینی

²⁸¹ Hans Jörg Sandkühler

²⁸² Stuart Hall

²⁸³ به لاتین docta spes؛ به انگلیسی comprehended hope

²⁸⁴ dispositive (یا dispositif سامانه یا یک نظم اجتماعی مرکب از گفتار، کردار و مادی‌شدن‌ها که جامعه را به سویی متمایل می‌سازد).

هستند. اما در عین حال آنها فردگراتر، دورتر از هشیار طبقاتی و یکپارچگی طبقاتی و در نتیجه دارای تحرک بیشتر در «ارزان‌جویی»^{۲۸۵} اینترنت‌مبنا هستند.

در جمعیت‌های گسترده، بحران‌ها و بی‌ثباتی شرایط کار و زندگی به یک ضدسرمایه‌داری خودجوش دامن زده است که می‌تواند در کوتاه‌ترین زمان به صورت اعتراضات توده‌ای مانند جنبش اشغال^{۲۸۶} در جهان درآید، اما خیلی زود ناپدید شود. — از چنین عوامل تعیین‌کننده دوران‌ساز از نظر یکپارچگی و انسجام نظریه‌ها و امکان‌های گزینش که مارکسیست‌بودن را می‌سازند چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟

فروپاشی سوسیالیسم دولتی اروپایی برای کمونیست آلمان غربی هانز یونگ اثبات کرد که تصور واهی و پندارین او از زندگی در آلمان به عنوان شکلی خاص از زندگی در آینده دیگر به آخر رسیده بود: «آن مسیرهای ضمنی به سمت سوسیالیسم [...] را دیگر نمی‌توان در مورد 'آن‌سوتر' به کار گرفت (۱۷، ۱۹۹۰/۲۰۰۶). این جهت‌گیری «مضافاً بر این یک وضع امور» بود «که نیازی به اثبات نداشت، چرا که همه آن را مسلم می‌پنداشتند. ما حزبی از سوسیالیسم بودیم که نقطه جهت‌گیری آن را در سوسیالیسم عملاً موجود می‌دیدیم» (همان). برای فریتز بهرنز در این موقعیت، «مسئله این نبود که آیا یک مارکسیست امروز نیز می‌تواند همچنان یک مارکسیست باشد، بلکه این بود که آیا، اگر او می‌خواهد یک مارکسیست باشد، همچنان می‌تواند یک لنینیست باشد» (۱۹۹۲/۲۰۱۰، ۲۳۱)، که پاسخ او به این پرسش منفی است. برای آندره گرین^{۲۸۷} (زاده ۱۹۴۶) نماینده کمونیست فرانسه، «یک مارکسیست‌بودن در دنیای امروز» به معنی «شجاعت در اندیشیدن خلاف جریان فکری حاکم و بر زبان آوردن این مسئله است که هشیاری و مبارزه وجود دارند. علاوه بر این من از ارتباط نظری فعالیت مارکس و انگلس مطمئن هستم. برای من طبقه کارگر به مفهومی گسترده همچنان نیروی اصلی مقاومت و اعتراض علیه شکل سرمایه‌داری تولید است. و با کمک آن، همراه با اکثریت مردم، ما می‌توانیم به چشم‌انداز یک جامعه، سوسیالیسم و کمونیسم بالاتر و عالی‌تر تداوم بخشیم» (۲۰۰۷).

آنچه که تحمل فاصله تقریباً غلبه‌ناپذیر میان جامعه سرمایه‌داری پیشرفته و آن «جامعه بالاتر» را برای بسیاری از افراد دشوار می‌کند، خصیصه به طرز نگران‌کننده‌ای موهوم و پندارین یکپارچگی و هم‌ذات‌پنداری با طبقه سرکوب‌شده و استثمارشده یا با آنهایی که با نان و سیرک‌های تلویزیونی سیر و سرگرم می‌شوند است، افرادی که اکثریت آنها می‌خواهند چیزی درباره کسانی که مدافع‌شان هستند ندانند. برای مارکسیست‌بودن، با توجه به تعهدی که به تحلیل مادامگرای تاریخی دارد، فریب دادن خود در مورد وجود این شکاف دشوار است.

^{۲۸۵} bargain hunting: جستجو برای خرید اجناس ارزان‌قیمت و به خصوص تخفیف‌خوردن
^{۲۸۶} Occupy Movement (یک جنبش اجتماعی اعتراضی بین‌المللی علیه نابرابری اجتماعی و نابرابری اقتصادی است که هدف اصلی آن این است که سلسله مراتب روابط سیاسی و اقتصادی کمتر عمودی شود و صافتر توزیع شود.)

ژاک دریدا (زاده ۱۹۴۲) در سخنرانی خود در سال ۱۹۹۳ در ریورساید^{۲۸۸} کالیفرنیا با عنوان *اشباح مارکس*^{۲۸۹} علل اینکه چرا دقیقاً پس از فروپاشی جماهیر شوروی، به طور عینی ممکن و علاوه بر آن ضروری است که یک مارکسیست بود را به طور موجز بیان می‌کند: او اعلام می‌کند که سرمایه‌داری، در وهله اول، برای اولین بار به عنوان شرط جهانی مقدم به هر چیزی است. در وهله دوم، «هرگز [تا پیش از این] در تاریخ زمین و بشریت، خصومت، نابرابری، طرد، قحطی و در نتیجه سرکوب اقتصادی، این همه انسان را تحت تأثیر قرار نداده است» (۱۹۹۴، ۱۰۶). سرانجام او می‌نویسد که دورنماهای فاتحان ادعایی جنگ سرد، تمام مدل‌های کهنه سرمایه‌داری و جهان لیبرال، هرگز تا این اندازه تاریک، تهدیدگر و تهدیدشده نبوده‌اند. او می‌نویسد که اکنون که ماشین عقیده جزمی و دستگاه 'مارکسیست' ایدئولوژیکی ناپدید شده‌اند، دیگر بهانه و عذری برای شانه خالی کردن از این مسئولیت وجود ندارد. بدون آن آینده‌ای در کار نخواهد بود. به این مفهوم، دریدا از وجود یک «بین‌الملل جدید» صحبت کرد که متشکل از افرادی بود که برای این کره خاکی به عنوان «یک پیوند همچنان مجزا و تقریباً سری، آنچنان که در سال ۱۹۵۸ بود [...] [یعنی] بدون جایگاه، بدون عنوان، بدون اسم، که به سختی علنی بود، حتی اگر سری نبود، [...] بدون هم‌شهروندی، بدون تعلق رایج به یک طبقه»، احساس مسئولیت می‌کنند، چیزی شبیه «دوستی یک اتحاد بدون وجود هرگونه نهادی میان آنها» که به رغم همه چیز «همچنان از حداقل یکی از اشباح مارکس یا مارکسیسم – مانند 'شبح کمونیسم' (۶/۴۸۱) که در *مانیفیست* احضار شده است (آنها اکنون می‌دانند که بیش از یکی وجود دارد) – الهام می‌گیرند (دریدا ۱۹۹۴، ۱۰۶ صفحه بعد).

ناپدید شدن حزب دولتی حاکم که تحت لوای استالین از حزب پیشگام لنین پدید آمد، بسیاری از مسائل بدلی (مرتبه دوم)^{۲۹۰} را تا حد ملال‌آورترین شکل آنها تقلیل داد: تبدیل کردن وحدت ماده به پرسش کنجکاوی روشنفکرانه، اشتیاق به تفکر و تحصیل فلسفی-علمی؛ و تبدیل کردن مسئله غریزه طبقه خرده بورژوا به مسئله اخلاقیات سیاسی و محدودیت‌هایی که رفتار بازار بر آن تحمیل می‌کند. اما علیرغم همه چیز، ارتش کارگران مستقیماً یا غیرمستقیماً مستقل همچنان طرف خطاب نظریه مارکسیست است و، برعکس، آنچنان که راجر بهرنز^{۲۹۱} (زاده ۱۹۶۷) عنوان داشته است، «یک نظریه انتقادی که از مارکس و انگلس آغاز نمی‌کند، باطل و بی‌اعتبار است و به اندازه مارکسیسم فاقد یک کشش مبنایی انتقادی-نظری، یک حقه عقلی است» (۲۰۰۸).

²⁸⁸ Riverside

²⁸⁹ Specters of Marx

²⁹⁰ surrogate problems

²⁹¹ Roger Behrens

استحاله متافیزیکی طبقه کارگر در مقابل آزمون ماده‌گرایی تاریخی دوام نیاورد. در کل، وضعیت پساکمونیزم مارکسیست‌ها «سرانجام» آنها را در هم‌تاسازی‌ای وحشتناک از مانیفست «وادر کرد تا با استفاده از حواس هوشیار خود، شرایط واقعی زندگی [خود] و روابط [خود] با نوع [خود] را بپذیرند» (۶/۴۷۸). دیگر از یک ایمان [متدینانه] به فرایند و قطعیت تاریخی هدف خبری نیست. با این وجود، حال تبدیل شده است به آنچه که مارکس، بسیار فراتر از زمان خود، به عنوان «گرفتار شدن تمام مردم در تور بازار جهانی، و به همراه آن، خصیصه بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری (۳۵/۷۵۰) به آن پی برد، و توسط تور دیگری که افراد تمام ملت‌ها را، تا آنجا که ممکن است، وارد یک ارتباط جهانی می‌کند تکمیل شده است و انبازه دانش گسترده‌ای را به وجود آورده است – هر قدر که به لحاظ ایدئولوژیکی به آن رخنه شده باشد و تجزیه شده باشد – و به فراخور آن، یک مبنای مادی را به این مفهوم مارکس از «خرید کلی» انسانیت داده است (گروندریسه^{۲۹۲} ۲۹/۹۱).

اشکال مشارکت مارکسیستی در میان آنهایی که پساکمونیزم به دنیا آمده‌اند، هم سوی با ضعیف شدن جنبش کارگری و از دست رفتن اهمیت احزاب کمونیست به شدت تغییر کرده‌اند. برای مثال، به دنبال بحران، مارکس شاهد افزایش وجهه و پرستیژ لیبرال‌های آمریکا بود. شاید مهم‌تر از آن، نسل جدیدی از روشنفکران و روزنامه‌نگاران اینترنتی باشد که با تلقی کردن خود به عنوان «مارکس‌گونه» – مشابه شیوه‌ای که برنشتاین زمانی از «نظام مارکسیستی» گفته بود – ابراز عقیده کردند. و همان‌گونه که برنشتاین از مارکسیسم «ارتدوکس» که پس از فوت انگلس توسط کائوتسکی به آن تجسم انسانی داده شد فاصله گرفت، این روشنفکران که به تازگی مارکس را مبنای خود ساختند، از یک فاصله خود-طعنه‌آمیز از آنچه که عموماً مارکسیسم تلقی می‌شود حکایت داشتند. «مارکس‌گونه» آنها دال بر یک «موقعیت‌یابی بازتر به مفهوم 'تحت‌الهام مارکس' یا 'به اسلوب تفکر مارکس' است» (میسیک^{۲۹۳} ۲۰۱۴). یکی از این افراد بنجامین کونکل^{۲۹۴} (زاده ۱۹۷۲) است. بعد از آنکه رمان او با عنوان تربید^{۲۹۵} (۲۰۰۵)، که در آن او، از جمله، تغییر ذهنیت و طرز تفکر پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ را بیان می‌کند، یک‌شبه باعث شهرت او شد، و با در نظر گرفتن بحران بزرگ سال ۲۰۰۸ (صفحات بعد)، او چند سال «دوره فشرده خودآموخته در مورد ناپایداری سرمایه‌داری جهانی» را برای خود تعیین کرد (والاس ولس^{۲۹۶} ۲۰۱۴)، تا یک چارچوب آشناسازی را به دست آورد. با وجود این، او برخلاف برنشتاین، خواهان حذف عنصر آرمان‌گرایانه در مارکس نیست. عنوان مجموعه جستارهای برنامه‌ای-سیاسی او، *آرمان‌شهر یا رکود*^{۲۹۷}، جو غالب را تعیین می‌کند. چشم‌انداز عینی-آرمان‌گرا مستلزم پایه نظری است. «اگر

^{۲۹۲} Grundrisse (مبنای نقد اقتصاد سیاسی (به انگلیسی: Fundamentals of Political Economy Criticism) که بین سال‌های ۱۸۵۷ و ۱۸۵۸ میلادی نوشته شده، نخستین طرح مقدماتی مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و بنابر این، طرح اولیه کار بر روی کتاب سرمایه است.)

^{۲۹۳} Misik

^{۲۹۴} Benjamin Kunkel

^{۲۹۵} Indecision

^{۲۹۶} Wallace-Wells

^{۲۹۷} Utopia or Bust

بخشیدن صحت و اعتبار به یک برنامه نظری نیازمند یک حرکت و جنبش عملی است، در این صورت سیاست چپ نیز قدرت خود را از بینش‌های یک جهان پسا-سرمایه‌داری گرفت» (کونکل ۲۰۱۴). در غیر این صورت، مشارکت سیاسی برای غلبه کردن بر سرمایه‌داری شبیه یک «پرش به درون تاریکی» است.

فعالیت تاریخی درخواست‌شده مستلزم «ملاحظه‌ای است که احتمالاً برای کنشگران آینده در بین طبقه‌های متوسط مهم‌تر باشد» (همان). برای او نه نام بلکه هدف است که تعیین‌کننده است، که برای آن، مانند نیک دایر ویتفورد^{۲۹۸} و نیز آنتونیو نگری^{۲۹۹} و مایکل هاردت^{۳۰۰} قبل از او، از اسم «کامنیزم»^{۳۰۱} استفاده می‌کند، و از طریق آن روابط جامعه را «که اقتصادهای عادل و کارآمد و دموکراسی واقعی را بر یک مبنای بومی پایدار بنا می‌نهند» درک می‌کند (کونکل ۲۰۱۴). اگرچه او سرمایه‌داری را به عنوان یک کل غیرقابل‌اصلاح می‌داند، با این وجود طرفدار اصلاحات است، حتی اگر تنها به این خاطر باشد که چپ هرگز استحکام و قدرتی که در مراحل اصلاح اجتماعی دارد را در اینجا ندارد. لذا تصور لوکزامبورگ از «سیاست روز انقلابی» در اینجا تحت عنوانی دیگر سر و کلاه‌اش پیدا می‌شود، و مارکسیست‌بودن شکل مارکس‌گونه‌بودن اولیه و احتمالی را به خود می‌گیرد. تقارن با *مانفیست کمونیست* مارکس دیگر در این امر مسلم نیست که «پیروزی طبقه کارگر اجتناب‌ناپذیر» است (۶/۴۹۶)، بلکه مسلماً در این ایده است که بدیل به معنای «فروپاشی همزمان طبقات در حال مبارزه» است (۶/۴۸۲).

توسعه و بسط دائمی نیروهای مولد سرمایه‌داری پیشرفته که بحران عامل سوق‌دهنده آن است، و شیوه‌های زندگی را به مانند روابط اجتماعی و گروه‌های جهانی قدرت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی را زیر و رو می‌کند و از تمام اعضای جامعه می‌خواهد، از بیم آن‌که «انصراف بدهند»، یادگیرنده‌ای ابدی باقی بمانند، مارکسیست‌ها را ملزم می‌کند تا در یک فرآیند تبدیل‌شدن باقی بمانند. امری محتمل است که در جهان بحران‌زده سرمایه‌داری جهانی که نابرابری و فساد مفرط آن را فرسوده کرده است، مارکسیست‌بودن، «امپرواتوری» قرن بیست و یک، با بودن مسیحیان، اپیکوری‌ها (عیاشان) یا رواقیون در طی امپرواطوری روم مقایسه شود، به عنوان شکلی از فردیت به همراه آمادگی مصممانه برای خدمت کردن به «عوام» در کانون یک جامعه در حال متلاشی در مقام، به تعبیر شاعر روسی یوگنی یفتوشنکو^{۳۰۲} (زاده ۱۹۳۲) (۲۰۱۴)، «میهن‌پرستان انسانیت» فعال در سطح محل. موضع آنها را می‌توان با استفاده از یک خصیصه که دربردارنده روابط اجتماعی مردم به همراه روابط آنها با طبیعت است متمایز کرد. زندگی و کنش آنها در چهارچوب چیزی شکل می‌گیرد که ناتمان و

²⁹⁸ Nick Dyer-Witheford

²⁹⁹ Antonio Negri

³⁰⁰ Michael Hardt

³⁰¹ commonism

³⁰² Yevgeny Yevtushenko

نامعین است، در کنار دیگر نیروهای سیاسی-اخلاقی و در تنگنا، در حالی که در مرز فاجعه اقلیمی، بازی قدیمی امپریالیستی از نو آغاز می‌شود، اما اکنون با سلاح‌های بسیار پیشرفته. اما ... مدل کهنه دیالکتیک برای به حیرت انداختن کافی است.